

دعای زنگ زدن ... بنویسد در
... زنگ ... طرف ...

وَإِذَا تَوَلَّىٰ سَعَىٰ فِي الْأَرْضِ لِيُفْسِدَ فِيهَا
وَيُهْلِكَ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ وَاللَّهُ لَا
يُحِبُّ الْفَسَادَ آزموده و مجرب

١٤٩٩١

١٤٩٩١

المر

دعای زنگ زدن ... بنویسد در
... زنگ ... طرف ...

وإذا تولى سعى في الأرض ليفسد فيها
ويهلك الحرث والنسل والله لا
يحب الفساد

۱۴۹۹۱

۱۴۹۹۱

وَإِذَا تَوَلَّىٰ سَعَىٰ فِي الْأَرْضِ لِيُفْسِدَ فِيهَا وَيُهْلِكَ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ الْفَسَادَ

۱۴۹۹۱

۱۴۹۹۱

وَإِذَا تَوَلَّىٰ سَعَىٰ فِي الأَرْضِ لِيُفْسِدَ فِيهَا
وَيُهْلِكَ الْحَرْثَ وَالنَّسْلَ وَاللَّهُ لَا
يُحِبُّ الْفَسَادَ







دیوان قدسی مشهدی

فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

شوق هر کس را که در راه طلب سر میدهد / گرد آرد دل ز پا آخر خسش بر میدهد
بچه شهباز قدرت گر دو روزی در کنار / پای بند آشیان گردد آخرت پر میدهد
ما بآتش همچو شمع انجا قناعت کرده‌ایم / خشک اگر هم شد نهال کام ما بر میدهد
نبض هر کس را چون نهد بیمار در دست طبیب / خو بمحنت کرده از انسان رگ نشتر میدهد
گر از کام مست گو آنجا که تن در میدهیم / [illegible] بر سرم تسلیم مغفر میدهد
هرچه از غالب شود دست از حریفی گر کشم / بس گشادگی این دغل آن سکام شش در میدهد
چاک دل محراب طاعت بس اگر فیض او / آنچه از صد در نمی‌آمد ز یک در میدهد
از جمعیت ... در چشم خواری ماست / رشته انجا نظام گنج گوهر میدهد
انتخاب کام دونان با سجدی شد که در / بر فلک از نه نشان تغییر اختر میدهد
بی نصیب از ما دو گیتی زمرذی کشته‌ایم / زانکه ما در پشتر سامان خنجر میدهد

وقت مردان میرسد چندی صبوری پیشه کن / دختر این روزگار آخر شوهر میدهد
زآتش این وادی اگر نیستم لنگر گهی / میخورم آبی که تسکین سمندر میدهد
سوز ما را نیست پایانی خوشا احوال شمع / گر تبش در شام میگیرد سحر پر میدهد
در خطرها تن بردن که امید کنار / قوت دیگر بپا زوی شناور میدهد
گر فلک بعد از شکر زهرت دهد زو مرنج / چون تسلی پسر دشیری که مادر میدهد
چون نگردم هر نفس پروانه سان گرد او / من که از بند قبایم شوق شهپر میدهد
در کف دهر از خس و خار وجود ما مپرس / هرچه را آتش نسوزد بصرصر میدهد
چون عصا گوی زدست و بلندم روزگار / می کشد آخر نمیدانم کجا سر میدهد
کم نزار سودای افسر تا بمانی سر بلند / شمع را این کاهش تن بار افسر میدهد
خاک ره شو ور غبارت چشم اختر گور کن / خاکسار رهایی این سپهر میدهد
بار غم بر جان بمقدار توانائی نهند / داد آسایش درانجا مر که لاغر میدهد
آرزو بی بر بیکم گر کرد و حق پی سحاب / هر کرا بالا برد در نیمه ره سر میدهد
دیده یک پرده است و رنج ما محرم ترا / پیش ما هیچ بلا سر پیکند رمیدهد
دامن تر را بآتش خشک شوان ساختن / تن بخشکی کرد ما از دیده تر میدهد
عقل را با عشق سودا گر کم با شاعشی / افسر داغ جنونت نیز بر سر میدهد
تا پسند غم قند دل داغ رو غش فرشته / کاین وسن زشت بر لازیور شوهر میدهد

کس بهجت برنیارد چو لطف حق ترا
از تو گیرد در بهایت هرچه بهتر میدهد

تحیات چون گو ردایم بر عصیانش از خداست
والحمت پیش بلا سد پیکند رسیده

در بیابانی که خضر نقش سینه مالد بر سر آ
فیض رحمت جرعه ام چون ور سا غ میدهد

ناکس از خاک ره و اپس پی پا همچو من
سر فرازی آستانش بس همبر میدهد

آستانی کز شرف ایزد ز خاک پاک او
انبیا را در میان امت افسر میدهد

هست معراج ملایک آستان مصطفی
سر گرا حق برگزید از وحی رهبر میدهد

حاملان گر کنفش از عرش برد از بند دست
خویش را از شوق خاک درگهش پر میدهد

هم لب از خاک درش هم دیده کام خود از فت
فیض انعامش بخشک و تر برابر میدهد

از مدینه تا نجف خار بیابان از شرف
مایه توفیق بهر رهروان ره میدهد

نقش پای ناقه از اشک سر وارگوهر است
باز فیض و صدف در خشک گوهر میدهد

میلش از خار مغیلان سرمه خاک راه بس
چشم تحقیق کسی کز نور گستر میدهد

پایگی کوی منبار در زمین تا آسمان
گرد این دشت و شوی وی اختر میدهد

نقش پای او آینه است روی خود نشین
تا بدانی که گرد راهش چه منظر میدهد

نوح اگر امت بطوفان داد دریای فیض
جرم امت را بطوفان نور محشر میدهد

گر جواز آمده وی ملت او رحمت است
جاده های شاهراه شرع مسطر میدهد

رتبه درویشی از فقرش زبس افزوده است
موی ابر سر شکوه چتر سنجر میدهد

مد بحر رحمتش تا گشت شیط مالامید
دانه پیچاصلان را لطف او بر میدهد

عاصیان اکنون بسود اسر بر راضی شفیعه
معصیت را بسکه غفران در برابر میدهد

داد ذرنداز ابر نیک امت احسان را مبین
کان رحمت می‌بتابد سنگ گوهر میدهد

سر چو بهر سجده خاک درش آمد بکار
سروری دانش اعضای دیگر میدهد

با ولایش کار طاعت میکند عصیان من
کشته ام با خاک کیهان کشته و بر میدهد

وسعت خلق عظیمش هفت دریا از شرم
در میان یک صدف جا همچو گوهر میدهد

روح قدسی در طواف مرقدش وانماید
در هوای روضه او شمع را پر میدهد

صبح پیری اشق شد و دگر دی ز آنجا
قامت خم را که می آرد برون از آنجا

از دو قارشیب داری گوش سنگینی و بس
از در اکی روان عمر شنیدی صدا

از خمیر زندگی چون موی بیرونت میکشند
تو همین موی سفید از ریش میازی جدا

از خضابت چون تن موباز میرو سفید
رنگ بر ریش تو دار و خنده دندانها

از گرانیهای پیری نخیزی پیدوس
در سبکساری وی چون تو دنبال هوا

نیست کاد نمازت از ضعف قوت قیام
لیک پیش پادشاه استاده تا شب عصا

در بنا در غصه پیری همی لرزی حرص
بر سر انگشت کندم همچو سنگ آسیا

برده چون شمع در پیری که ورشه فرو
در تمامی گر ز والش میشوی هم خود فنا

گرچه مهمانی شمع آرایش پیری ولی    نیست بی کلچه‌ها بانگ ندامت آشنا
یک شب از روز شبابی دل امد شیب و شتاب    شب بمستی صرف و روزش در خمار اقی‌ها
اقتضای ضعف پیری تا چها فتوی دهد    در جوانی چون نمازت بود عاشق قضا
از تو فعلی سر زند تا خیر و شر کش خواهدش    قول مجنونی چو دیرادی دل تو در راه جدا
این نماز بی صعوبت هم ز ترس مرد مست    در جماعت حاضری تا بیشتر باشد گوا
خوص میباید ده در دهن هنگام وضو    یکی از نیخ فرض اما یک وقت اکتفا
روزه میگیری ولی آن تیر از بهر شکم    شام چیزی بخوری تا صاف گردد اشتها
میدهی گنجه تا داد از خدا گیری عوض    ور تصدق تیرباشی گشته از اخذ ربا
ساکنی مست الهی اما کراز دست آیدت    خانه را از دیگر سپاری بیاراز منا
محض شیدست این که دامن از جهان درچیده    میدمد در خلوتت بوی ریا از بوریا
دل فکنده در خنده نه یدو خود بمسجد معتکف    تا نگردد در گل وافشانده دست از ماسوا
در بن هر موی خفته داری مار    آه حسرت میکشی در آرزوی کربلا
صبح از پیری نشد تغییر در حالت چو شمع    بی رنگ گردن ناراتبد اما انتها
در جوانی کاش سرزدی که در پایان عمر    جنگجو مجنون کمانی فتنه چون زلف دوتا
نیست نان در دهانت و نیز خورش جو و چاره منت    خون مردم چون ز آسیاب بود خوش آمد ترا
هرچه در هنگام پیری کاست از شهوتت    بر بدی باطنت افزوده چون خواجه چرا

حرص تو چندی ای چو شمع زر تعیین کرد    خانه‌ها پر شد ولی باشد تهی چشمی بجا
ای بسا زنگست کرد دیده زر چشم و چراغ    زین چراغ و چشم تیر هم بینی پیش پا
راست همچون چکه از سر سوز رسیده    بعد گیرایی اگرچه رفته است از رو تنها
نیست باقی گردی از اکسیر عمر اما هنوز    مینهی عینک که بنویسی سوز کیمیا
از شمار زر بجود چون کیسه بالی ولی    میکنی گاهی حساب عمر باقی مانده را
نیست همچون بیضه‌ات در دل بغیر از سیم و زر    لاف ازادی زنی چون اگر نه با مرغ هوا
با همه باریکی عاقبت بین نیست حرص    پیش پای خود نه بیند گرچه میبیند بها
خدمت حرص است بسته چشم انتبار نیک و بد    تیغ و آیینه یکی باشد بر آهن ربا
خود سراپا همچو خاتم از زر و گوهر ببین    باز چشم حرص دست کسان داری چرا
خوشه چینی را عجب گردد اقسمت رسید    چون زکات هر منت رنگی بدارد کهربا
با چنین جنت که آب از نیهان داری دریغ    منت از کف میدهی کالای عمر بی بها
اندکی خواهی کی از طول امل کوته شود    مار حرص است از سر و دم زن شمشیر قضا
نیست بار از بهاران آب استسقای کس    بر نیاید جو و صد حاتم بحرص یک گدا
جان و دل بیمار حرص‌اند و قناعت دارید    خسته بسیار الطبیبی نیست در دار الشفا
حرص استسقای و عافیت خواهد گشتنت    زود تر از آب دار و بی قناعت کن دوا
در ته قاف قناعت یافت جا کاف کرم    دست شک‌ها بود بالای دست اسخیا

هر که در راه طلب با داده حق ساخته    خاک با دا بر سرش گر سایه خواهد از هما

در مذاق ما که نفی طلب جان کندنیست    مرگ بیمار آنگهی باشد که میخواهد شفا

گوش را آواز خاموشان بود لطف خفی    گر نخواهی جا چه جای راز و ترک درد و دوا

رو چو از دنیا نمی‌پیچی تو هم پشتی مکن    دست رس چون منت آسان تیز ان رد پشت پا

پیش دربان چاپلوسی بسکه از حد میبری    تا بسلطان میرسد در لب نمی‌ماند دعا

در حوادث دل اگر بر جاست ارکان تا نشید    اهل کشتی چه بنالند از اضطراب ناخدا

از خطر مندیش تا از دست نامد پیش بیش    در بیابان میرود آنگو میگریزد از وبا

سوختی از جور گردون این گریز از مرگ چیست    شمع را از زیست که بر ماند بجز باد صبا

کار امروز را گر نیست دایم بفردا افکنی    تا بامروزی که فردائی ندارد از قضا

کاو فرستادن درون دار ای چپ کش    تا فرنگستان چرا باید شد از بهر غزا

شکر نعمتهای داد از عصیان مکن    بندهٔ خاص حقی ای حق شناس خویش ادا

عاجزی از نپاشی با خلق چون کج باطنی    شمع را با راستی از سوختن نبود ابا

صلح با این نفس تا کی گاه جنگی هم بکن    گر نداری کینه بستان جاریت از اقربا

آنچنان شادی ز جهل خود که گوئی محققیست    در حجاب ظلمت نادانیت آب بقا

باطنت از جامه زرکش صفا پیدا نکرد    در درون تیره ات نگرفت این رنگ قبا

با درون تیره و با خاطر پر وسوسه    طاعت وسواس چه و دست نظیف ردا

میشود وقت نمازش صرف وسواس وضو    در خور طاعت ندارد وقت شیخ شهرها

در عبادت فالغت آنجا ملاقی میکند    کرد از آب غسل اسرافی کند زهد ریا

از حضور قلب چندین شغل داری در نماز    چون توان صد کار کردن گر نباشد دل بجا

رو نمی‌پیچم و میگویم در روی همه    کس براه حق ندارد رو بجز قبله نما

زاهد چو عشق از روش نشد راه سلوک    چون کند با راه ناهموار کور عصا

پر ریاضت می‌پسند پاکان نمی‌آید بدست    راه در چشم ندارد تا نساید توتیا

زاهد از دنیا نظر بست و نخود دستی گشود    کند اگر بتخانه گردد سنگ آن بهر بنا

داده خود را شیطان او را نعم الوکیل    باز میگوئی ز بی‌شرمی توکل بر خدا

کرده از علم تحصیل غرور رای خویش    گشته بالانشین فهمیده تا مبتدا

خویش را دانسته صاحب تمیز اهل حال    زین قدر دانش کم شد حال و تمیز از هم جدا

هر راهی نهر تصحیح عبادت خوانده    کو عبادت تا کسی گوید صوابش یا خطا

از فرایض حج و صوم از بیم میکردی تمیز    گر نبودی در نهادت حب تقوی قضا

سوی علمی آنچنان زعجب مندی مولوی    گر ز نخوت نیست چندی پادشاه اند گدا

کسب اخلاق الهی میکنی این عجب چیست    منحصر خود نیست اخلاق خدا در کبریا

مجتهد گوید که ایمان مقلد ناقص است    راست گفتا ایمان ندارد پیرو این مقتدا

غیر سالو چون نمیگیرد کفم خواهد گرفت    با چنین دستی ز نور حشر دامان کرا

با همه آلودگی دارم امید مغفرت
از ولای چهارده پاکان علی مرتضا

پاکتر باید زبان و کامی از موج و حباب
از نکات فقر شش کس گر شود مدحت‌سرا

آنکه او را جز خدا و مصطفی نشناخته
مدح ما او را نباشد هیچ کم از ناسزا

مصطفی را جز شاه علی هم آن نشناخت
گر بسوی خانه می‌آید ز راه در بپا

آسمان گر بود معراج نبی معراج او
بود دوش آنکه شد خاک رهش ارض و سما

عالم غیب و شهادت را ز روی او فروغ
نازم آن شمعی که روشن بود در هر دو سرا

هیبت موسی و علم آدم و تقوی نوح
گر مصور می‌شدی بودی بشکل مرتضی

پیشتر نام علی مذکور باشد با عظیم
در کلام حق ببین تعظیم شاه اولیا

به این اسم اعظم من که در هفت آسمان
علویان را عین نامش گشته محراب دعا

آسمان گر نه فرو بودی و انگفتمی
آن مسمی شد ست این اسم نازل از سما

میرسد امواج را دایم بدریا سلسله
کیست پاکان طریقت را بجز او مقتدا

علم او داند شمار موج بحر و ریگ
نزد دانایان همه شان ثابت این ادعا

در حقیقت اوست قرآن مبین لا ریب فیه
پس ازو روشن بود هر رطب و یابس بخفا

اهل بیت سرور عالم بود کشتی نوح
هست شاه اولیا هم کشتی و هم ناخدا

خامه‌ام چون شمع روشن شد که دارد بر زبان
مطلعی در وصف آن خورشید اوج انما

صفحات بعدی جابجا شده و این قصیده دنباله اش
در چند ورق بعد است - سایر قصائد هم جابجاست

کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی
که حال شخص تواند شناختن از نام

ز دلنشینی بوی چه صیت شاهی او
خورد بگوش هر انسان که بوی گل ز مشام

ز سر برهنگی آفتاب روشن شد
که بسته بهر طواف حریم او احرام

بر او رسید جلوس تخت پادشاهی
اگر چه خطبه و منبر رسیده اند بکام

بخت تخت ولی رشک میبرد منبر
چرا که قسمت منبر نمیرسد جز نام

بعهد شاه ز بس فتنه گوشه گیر شد ست
برون نمی‌رود از خانه چون زبان از کام

نمیگذارد محراب پشت بر دیوار
ز بسکه تقویتش ضعف برده از اسلام

رواج شرع بجایی که در قلمرو هند
زمین تشنه نخورد آب را بماه صیام

اگر گیاه کند دعوی طراوت چوبش
با آفتاب ز دار القضا رود اعلام

نغرانی گلزار اگر صبا بوزد
بروی هیچ بی بهند و درد دماغ ز کام

ز بس شباهت ظالم بدست در عهدش
خجل ز پیکر خود گشته شخص شیر اندام

تو هیچ که بدرگاه کعبه یاد دارد
نهد بدرگه او جبهه خواص و عوام

بود نشانه تسخیر هفت اقلیمش
نهد بسجده حق زمین چو هفت اندام

شود شیوه دیدار مهی جهاندارے
نمود جمع بهم چون می و باده در یکجام

بود درازی زینت قبای عمرش را
چنانچه هست خوش آینده اختصار کلام

مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح
همیشه تا که نیاید چراغ پیش از شام

مبادا پیش و پس دولت ترا تعیین
بسان آخر اعداد و اول ایام

بهار عیش رسید و شگفتگی جان یافت
ز جشن شاه جهان رونق گلستان یافت

نثار محفل شاه جهان نمود قضا
هزار نشاط که در زیر کاه امکان یافت

عجب اگر بد و دنیا دگر فرود آید
سر ترازو گر از وزن شاه سامان یافت

زکه آتش گهر در آفتاب را صدفست
سپهر از پی در توزه شکل دامان یافت

ز رشک بندش خط شعاع در تابست
ز بس فروغ گران آفتاب تابان یافت

زبان طعنه شاهین او ببلبل هما
دراز گشت ز بس میمنت فراوان یافت

برفت چرخ و بجاروب مهر بیرون رحمت
بروز وزن تو هر گوهری که در کان یافت

زهی سعادت دریا و کان که گوهر و زر
رعایت طرف از پادشاه دوران یافت

خرد ز حیرت انگشت در دهان دارد
ز وزن شه که صدف را محیط عمان یافت

بپای شاه جهان سر گذاشتن بکنار
عطیه ایست که در قرنها شهروان یافت

کشید کار ترازو ز قدر سنجی شاه
بپله که ببالای دو بار فرمان یافت

سزد که برج شرف را بدل کند خورشید
ازین سعادت که وزن شاه میزان یافت

فراخ عیشی این جشن پا بعرصه نهاد
که زر خلاصی از تنگنای همیان یافت

برای تحفه گلشن ز خاک برگشت
صبا غبار اگر حسرت آب حیوان یافت

سخاوت دستت تا بند تمکین و دو پنهد
گرا پستین تو آن مرد و یک گریبان یافت

چنان ز بوی خوش آن قتق عنبرآگین شد
که شمع از نفس خود شمیم ریحان یافت

گلی کسوت رنگین عطر قسمت کرد
برای هر بدنی جامه در پی آن یافت

زجوه و دوش بر دلبران چو سینه
نزار که تن مردان لباس شیران یافت

همیشه تا شود از ترازوی اعمال
متاع طاعت و عصیان وزن یکسان یافت

خفیف باد بمیزان دیده ها حضمت
بدان شتابه که شوان پیکر ازان یافت

هوا خندان بر از ابر بهار است
که همچون آب از و عکس آشکار است

کنون انگشت اندر دست گلچین
زبان شکر ز مهمانی بهار است

هوا با طبعها در سازگاریست
غذای شمع از باد بهار است

نسیم از بس پیام عشرت آرد
نهال از رقص شادی بیقرار است

چنان اضداد با هم سازگارند
که رگ با نیشتر مضراب و تار است

نثار مقدم نوروز کم داشت
گل از مشت زر خود شرمسار است

زمین چون صفحه تقویم گردید
بهر جا چشم افتد جویبار است

چمن آب شد زان دامن سبزه
همیشه بر میانش آبشار است

بشعله از آتش دیرین فصل
که اخگر همچو یاقوت آبدار است

چو دود از آتش گل بوی خیزد    بلی خاک چمن را این غبار است

فضای عالم از بس دلنشین است    نفس را باز گشت سینه بار است

بخبث پشت خواهد کرد زاهد    بپندگر جهان را روی کار است

زمین از سبزه پر تا پا زبان شد    بلی راز دل او بیشمار است

بر آمد نقش پا از خاکساری    پرند لاله فرش رهگذار است

چو وصف ابر نوروزی نویسد    ببر سبزی قلم امیدوار است

شراب لاله در دش نشین شد    ز آرامی که با این روزگار است

ندانم سبزه چون میخیزد از باغ    که دامن گیر همچون کوی یار است

زبس گرم آتش گل میدماند    بسر دیوار گلشن جای خار است

سیاغ از لاله آتش در گرفتست    بسقای سحاب امروز کار است

زمین را آب میپاشد ز سایه    چه تر دستی که با برگ چنار است

گل نارسته از پیراهن شاخ    برنگ می ز مینا آشکار است

چنانش باغبان نازک بر آورد    که شبنم بر رخ گلبن شرار است

درین موسم ایاغ آفرینش    چو شاخ خشک زاهد ناگوار است

بطرف جو ز مینا و صراحی    سرای باده خواران در کنار است

عروسان چمن را از شکوفه    بهر جانب حمایلهای [illegible]

جز علی بر کس کجا دارد ره دین رهنما    راه رو کورست و آن سرجادهٔ حق بی عصا

شاهباز همتش چشم از دو عالم دوخته    خاک راهش اطلس افلاک و فرشش بوریا

تا کسی را باشد مردان کار بر شمری    کرده قطع این سخن مقراض لا لا فتی

از عبادتهای جن و انس بهتر یک ضربتش    رتبه دیگر فضایل پس که باشد تا کجا

یا امیرالمومنین در مانده ام در کار خویش    باز کن این عقده را ای سرور مشکل گشا

هادی راه خدا و غالب مطلق توئی    رحمتی فرما برین گمراه مغلوب هوا

از کرم امروز توفیق عبادت ده بمن    تا شفاعت بر تو آسانتر شود در روز جزا

تا قسیم جنت و ناری بحب و بغض خویش    باد احباب ترا در صدر جنت متکا

چنان ز مقدم نوروز شد طراوت عام    که سبز گشت هم از آب تیغ چوب نیام

اگر ز عالم بالا نبود در رحمت    بخاک این همه باران چه میرسد پیغام

زمانه از رقم سبزه بر صحیفه خاک    سند نوشته که از ابر میستاند وام

چمن ز یک نم باران نشاند سبزه ببار    بسرعتی که کسی پس دهد جواب سلام

ز رقص برق بود ابر گرم در پاشی    نه رقص او شود آخر نه آتشش آرام

ز بسکه چوب قفس را هوا ملایم کرد    بهیچد از طپش مرغ همچو حلقه دام

ز چوب نرمی این جو هوا چه عجب    که مغز روغن گردد بحقه بادام

زبسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا    اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام

سرود محفل مستان بگرد می شنود    نهاده ابر بهر خانه شیشه بر لب بام

شکوفه بر سر تر شاخ افکنده    ندید پرتو خورشید را درین ایام

زبسکه برق شب و روز در تگ رفت    نگاه داشتم سیل سحاب را ز خرام

ز حسن تربیت برشکال نیست عجب    که خار پشت شود همچو گل حریر اندام

بلفظ خار بگردد اگر زبان قلم    دماغ خامه کند نکهت گل استشمام

صفای خاک بنوعی که آبش از دل سنگ    فروغ داده چو از شیشه باده گلفام

بساط سبزه در و دشت را تمام گرفت    زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام

باین که در زمین ریشه زیاشنه برد    شگفت غنچه گلبنها و ریخت تمام

شود ز لطف هوا برتنش قبای حریر    درین بهار گنه کار را کشند بجام

چراغ پرتو دلهای غنچه را افروخت    چنانچه شمع گشاد دست در قلم و شام

گلی که همچو خط سرنوشتش بود    ز انبساط زمان هرزه خند شد چون جام

چمن خجسته و گلگشت دگر خواهی    که باشدش اثر از فیض دلگشایی عام

بیا بدرگه شاهنشهی که از در او    شگفته غنچه گلبنه بر رخ ایام

جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت    بدان شتابه که تیمار هست بی آرام

بصارتش نگر از حجاب تن رخ جان    فراستش بدر دل برد بی الهام

مبادکم ز سرم سایه خرابه فقر    که جمله جغد و دیوارش آشیان ماست

ز بهر شراب لب ساغرم نیالاید    مرا که سینه منصور بر سر میناست

درین دو خانه چه سامان فزود دیوان چیدن    متاع چشم تر ما فزون ازین دو سراست

حسب کمال بود نه شرافت نسبی    بشیشه کس نزند طعنه کاصلش از خاراست

بکار و بار جهان غیر یک نظر نکند    حباب وار کسی آگه دیده بیناست

نزار میکده را محتسب بآب رساند    بنای صومعه شید همچنان برپاست

فریب شیخ مخور گر بلند نامی نام    وجود او چو علم سر بسر عصا و رداست

بیا بصحبت رندان که دامن ترشان    برای شستن آلایش جهان دریاست

برنگ ظاهر باطن برآر و فارغ باش    که از دو رنگی اهل خلق خون جهاست

غبار خاطر صافی دلان سکینه    بسان آب گل آلود روشن از سیماست

چنین که سر یک تا سی گرفته اندیشی    همین براه خدا آشنا زیاده کجاست

بگوی هر که در آیینه رنگ او پیداست    دلا مجنه که در [illegible]

زمانه چیست فلک کیست شرم دارم کلیم    ازین دو سفله بطبع بلند [illegible]

چراغ وقوع الان غزل سر انشوی    که گوش موس آهنگ اش خجسته نواست

زشوق تیغ نگاهش چو باده روح فزاست

سر کی تر تن خود مانده همچو میناست

چو شمع سوخته‌ام و نشان ز سر و پا نیست  ز خجلت قد تو بسکه رفته رفته بکاست
ازین نگه که آن مژه رو بر قفاست دانستم  که هر که یک سر مو از برت جداست
بر آن میان ز نزاکت نمیتوان دل بست  که رشته نازک و بار گره برون رواست
بسر بلندی مژگانت چون علم نشود  گران دو ابرو و پیوسته زیر بار شماست
هلاک پنجه مژگان تو چرا نشویم  که دست مرحمت او همیشه بر دل ماست
بتار زلف تو دادیم تار و پود وجود  توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست
کشیده‌اند بهم تیغ ابرو و مژه‌ات  اگر سری بمیانجی کشیم [illegible]
بتیغ ناز تو دعوی خون من که کند  که کم بهار تو پامال تر ز خون حناست
ز جستجوی تو تشنیم از قدم فرسود  بسر چو کار فتد موبموی ما پاست
نهاده‌ایم بره تو نقد هستی خویش  فدای سیل بود خانه که در صحراست
غبار خاطر آیینه نیست غیر از آب  ز گریه‌ام دلت آزرده گر شدست بجاست
خراشک و آه چه باشد بکلبه عاشق  متاع خانه ما چون حباب آب و هواست
چو ره بکلبه گوییت فتاد دانستم  که سایه هم ز پی نفع خویش در پی ماست
دو ابروت که به پهلوی یکی گردید  بر اوج حسن کنون چون هلال بی همتاست
نشان دوست گرفتن خلاف همتست  کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست
بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه  بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست

جهان ز عیش ز نو را فزون مبارک  که جشن عید شاه کامکارست
جهان تا خرم از شاه جهان شد  شراب امیدی چشمه سارست
زمان تا ثانی صاحبقران دید  همه ایامش از عشرت بهارست
نگنجد ماه در پیراهن پال  چنین گر شادمانی مایه دارست
جوان زین میشویم از رفتن عمر  ز بس امسال ما خوشتر ز پارست
بسال و عده خوشتر آید از نقد  ز بس تیر آنقدر در روزگارست
کنون افسردگی از باغ دنیا  چو دیوار از گلستان بر کنارست
ز سیلاب بهاری خس نجنبد  ز عدلش بسکه عالم برقرارست
بقفل کشود صیتش هر دو عالم  بلی آن مملکت را این حصارست
نهیب هیبت او میکند فتح  سپاهش هر کجا در کارزارست
رباید لشکر هوش از سر مرد  چو طفل نغمه گر بر نی سوارست
بذات دشمن او زیب پستی  چو در گوش بدیده گوشوارست
بر کوه وقارش قصر افلاک  ز بی سنگی چو برج گوکنارست
حساب خرج گوهر پاشی او  کند دریا و ز بخشش افتخارست
مدام انگشت هوشش خم گرفته  محاسب وار با خود در شمارست
بهمن ز عالم بالا چو آمد  خبر آورد کاختر در گذارست

دعا نمیکنم دیگر که وقت — اجابت و رش را انتظارست
چنان ز طاعت حق خفته اندام — بوقت سجده کردن خاکسارست
بود محکوم امرت هفت اقلیم — همیشه تا که نصف هشت چارست

بهر که بنگرد جفای چرخ بجاست — بدست هر چه شکسته نشد بسنگ سرانست
بلا بکس نرسد تا سری بمن نکشد — شهم بدست جوادش فسان تیغ قضاست
عصا بدست من از بار درد گشت کمان — شهم هنوز نگیستی نشان تیر بلاست
اگرچه تیره بخت سیه بدل امنست — میان آینه و زنگ صد هزار صفاست
خلاف تیغ نیم چند تن دهم ببلا — نشان تیر نیم با من این ستیزه چراست
ز عکس بکرم آینه زنگ میگیرد — ز بسکه برد دلم از زور کار کلفتهاست
برای محنت امروز جان ندارد دل — کجا بخاطر گنجایش غم فرداست
ز تار و پود جهان رشته بدست غمست — وجود ابتر من کم ز صورت دیباست
برای بخت من اخترشناس حاجت نیست — که سرنوشت بد من ز نقش پیداست
ز کعبتین مه و مهر بخشش از پی چیست — چو نقشبند قضا نقش کس نه ز دراست
دو آرزو را الحیات بر نمی آرند — ز برگ خویش نماند دمی که نی نواست
جهان پر تو ابلی زمانه دلگیر است — قفس بطالع فرخنده انکه تنگ فضاست

خطا نمیشود از ابروان ما تیرت — پر خدنگ جفایت مگر ز بال هماست
چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد — چو غم نشست کدورت ز خاطرم برخاست
ز گریه ام که ز داب هر شب از سر شمع — بیاد قد تو از بسکه دیده خون پالاست
چو شعله قدت آهنگ پیچ و تاب کند — کمر ز بیم گسستن میان خوف و رجاست
چنین که چشم تو چالاک دست و خونریز — ز بیم اوست که مژگان همیشه رو بقفاست
چه آب داشت ندانم در نبات گوشت — که هیچ از آتش رخسار تو نسوخت کباست
بغیر آن ز جنگجو نمی ترسم — کسی که کین مرا از جهان تواند خاست
دماغ ز فلک و دل ز زیر پای بتان — زمانه مطلبی دل کجا دماغ کجاست
سرشک چون رود و دیده مور روشن منت — شبست و خانه تاریک طفل ما تنهاست
بخود نناز که آوازه نکوی تو — چو صیت عدل شهنشاه در رقعه تا بمه جاست
شهاب دولت و دین فیض بخش شاه جهان — که خاک درگه او مومیای دلهاست
حیای عالم با اوست و این عجب نبود — که چشم عالمیانست و چشم جای حیاست
بهفت عضو بود سجده ولیک در او — بجود چرخ چو نقش قدم ز سر تا پاست
شکسته شد کمر اسپره ز صدمه تو — ز زور معدلت از بس تقوی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تا حدی — که برق در سپر ابر اینسان کیاست
نهاده کاه بدیوار امن پشت فراغ — چنین که فارغ از دستبرد کاه رباست

زرفت خون دماغ کسی نعیر قلم　　چنان قلم و عالم بضبط عدل آراست
برای احترجاتش فلک حضیض نشناخت　　که دایم از پی رفعت وجود او جولاست
چگونه با کف او لاف میتواند زد　　ز موج مرتفعش انگشت بر لب دریاست
نهاده همت او دست رد بسینه بحر　　نشان پنجه اش از موج یک بیک پیداست
صدف که گوش برآورد و سینه گوهر　　که صیت عدلش چون صوت روح فزاست
بتخت پادشهی چون خلیفه بر منبر　　بشاهراه شریعت همیشه راه نماست
ز زیر تیغش عمر عدو بسر آمد نیست　　نبر شدن ته آب از قضای هواست
ز بسکه شوق ثنایش بعجز قلم آورد　　زبان من چو جرس بی مخاطبی گویاست
بحر همت او چرخ مشک پر باد است　　که بهر مشق شنا بسته بر میان قضاست
بروز رزم اگر دشمنش زره پوشد　　بسان آب هم از موج لرزه اعضاست
نحیف پیک شد از حرف خصم معرکش　　ز وزن تا نفتد زین سخن گریزپاست
سری بحلقه زنجیر فیل خانه کشم　　که کوه کوه متانت ز هر طرف برپاست
تنش چو کوه ولی کان صد هزار هنر　　سرش خمی که فلاطون هوش را ماواست
سحاب رعد خروشیست فیل او که ز رزم　　که پای تا سر طوفان لشکر اعداست
ز هوش اوست که پهلو نمیزند بسپهر　　که بر سرش نقد گنبدی که کهنه بناست
بهر زمین که گرانیش سایه اندازد　　نهال را بسوی ریشه میل نشو و نماست

بفرق او نشدی پا بپایکوش بپا　　ستون بقره ز دندان اگر نمی آراست
کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم　　بآن گره ز دل روزگار عقده گشاست
همیشه بازی چوگان حریف مطلبه　　چو بقرینه فقادست بارش شهاست
ز تنگ چشمی عیشش نمی توان کردن　　که آسمان بنگوهست و دیده اش چو سهاست
ز کوه سنگ نیاید بزیر دندانش　　چو کاه طعمه ز کوه زمین نواله رباست
دویده بر سر آتش بزنگ دود دلیر　　بلی سحاب ز آسیب برق بی پرواست
رباید از سر افلاک فیلبانش کلاه　　همیشه وقت تسم دست فیلبان بالاست
رسد ز پهلوی او زنگ شتر بنوا　　چو کوهسار بود نغمه را یکی دو نواست
بگاه عربده انگوه مست هشیار است　　که گر بهور زند بخیه غدر خواهد خواست
درین زمانه که می کمیاب است حیرانم　　که بهر مستی او اینقدر شراب کجاست
دگر بسکه شاهان عجب که بنهد　　چنین که حلقه زنجیر او بگوش طلاست
ز باد حمله او کوه کنده بیخ ثبات　　چو روز کوچ پسینه خیمه که در صحراست
درون کوچه خرطوم او ز بس سعیت　　ز نفخه باد که در هر قدم کمین بلاست
سرش کهی که ز شنجرف لاله گون کردی　　تکک بر و چو بلالیست کز شفق پیداست
مدام تا که ز دندان و شکل خرطومش　　مثال خامه و انگشت کاتب آبد آراست
همیشه باد اجر بان خامه تقدیر　　بدان طریق که در خاطر جهان آراست

خجسته مقدم نوروز و غره شوال — فشانده اند گل عیش بر سر مه و سال

مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنیم — گشاده ایم بر ساقی دو دست بسوال

ببزم عیش دو جامست در کف ساقی — ضرورتست بلی این دو عید را دو هلال

ز روزه خشکی زاهد فزوده مینا را — برای رفع یبوست دو جام مالامال

می دو آتشه خوش دلی رسش شدست — بآن رسیده که داخل کنیم آب زلال

شکفت غنچه سر خم گشود و روزه گذشت — دگر چه بهتر ازین جو ای از محول حال

ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود — رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال

و نور عیش مدیست از در آمده کار — ازین بهار رضا یابود نکوی سال

ازین معاینت خوش حسن عاقبت پیداست — چنانچه عاقل آسوده شد ز فکر مال

شب وصال بر آمد ز عیب کوتاهی — ز بس بسالی عشرت گرفته است کمال

مسافری که بسوی کشور وجود آید — رود به پشت پدر غشرتش باستعجال

ز موسمیاست پی اصلاح در زمانه ما — شکسته بود ز غیر فته عذال

هلال وار بنا شد دو روز و رمضان — ز بسکه روی بترقی نهاده است احوال

زمانه راه تنزل ز سر طرف بسته است — چنانچه آب ز دریا برند از غربال

بهار آینه بر روی کار خاک آورد — که جوهری نشناسد بلور را ز سفال

جهان بهانه طلب گشته بهر سرسبزی — بآنکه نم ز دمن یافت سبز گشت خلال

عروج نشو و نما بین که همچو سبزه خط — برخ ز آب عرق سبز گشت دانه خال

نمو سبزه ترشح آب فواره است — که تا ز صحن چمن سبز دست گشته نهال

صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب — ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال

شکوفه نسیم فشان بی نسیم تحریکی — کرم کجیست که بخشند پیشتر ز سوال

بدست رنگرز نوبهار در یک خم — قبای غنچه گل سرو پیرهن شد آل

برای سبقت پروین شد شکوفه و برگ — بجنگ های که شاخ میکنند جدال

هوای بر چنان نرم کرد آهن را — که از گرانی پیشو در رکاب دوال

ز امتزاج هوا آتش آنچنان سیراب — که از سیاهی فوقانی بشت روی زگال

رطوبتیست زمین را که دانه در ته خاک — ز خویش آب بر آورده است چون تبخال

درین بهار گنه گر فرشته بنویسد — نم هواش بشوید ز نامه اعمال

زمانه ز انسان قانون اعتدال نواخت — که آب و آتش آسوده شد دف قوال

هزار آیه برآید نشاط تفسیرش — اگر ز دفتر نوشته کس شاید فال

هلاک دلخوشی اهل اکبر آباد م — که از سه عید گرفته کام دل امسال

بچشم مردم دار الخلافه عید نوست — غبار موکب شاه جهان جهان جلال

رسید کوکبه صاحبقران ثانی را — ز گرد لشکرش ای آسمان بخویش ببال

بهار آب رخ خود فروخت تا که خرید    غبار رهش از توتیا فروش شمال
غبار نعل سمندش بدیده که نشست    نشست منزلت توتیا بصف نعال
ز فیض مقدم سرچشمه آب حیوان شد    چه خوش بساحلش آمد سفینه آمال
ز رشک جود کفش ابر از وجود دلگیر است    بغایتی که زند خویش را بتیغ جبال
کفش گشاده چنان کآب بی سئول ار بخورد    که هیچگو نگشاید زبان بسته لال
ببزم جود مقدم نشین شاهان است    که بر عطاش تقدم نکرده است سؤال
کسی که دست نعلی نداشت از کرمش    بزیر پای در آورد مال چون پامال
که سخاوت چون سیل سر بسر تعجیل    که سیاست چون تیغ کوه را پامال
ز بیم نهیبش پی اذن در زنهار شد    اگر بخانهٔ آئینه رو نهد تمثال
ز پنجه شیر بعهدش نشان خون شکار    چنان نشست که زایل شد آن از چنگال
بود مناقب اشرف ز مدح مستغنی    کبوتران حرم را چه زیب از خلخال
جهان بعهدش از انصاف آنچنان پر شد    که در میانه سودا نیافت جا دلال
قضا نهان خود از رای او نمی‌پوشد    چو خسته که به پیش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهانست سایه یزدان    بود ز عرش برین تخت او مثال
بوصف تخت مرصع که درفشان شده‌ام    خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سیلان یاقوت و صد بدخشان لعل    برو نمای گرفتست تا نمود جمال

فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس    چنانکه عکس چراغ افتد در آب زلال
زمرد کهنش تازه‌تر ز سبزه نو    که اجتماع نقیضین نه شمرده محال
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت    اگر ز قطره فشان نمی‌شدی زلال لآل
به پیش نقش و نگارش بهار باغ ارم    خجل ز جلوه چو طاوس بخشه دنبال
توان از آتش یاقوت او چراغ افروخت    که نه ز باد رسد آفتش نه ز آب زلال
ز دیده وصف توان گردنش کمر ز گهر    ز دور سوز دم مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند    ز تیرگی بدر آید طبیعت جهال
ز فکر نقش و نگارش نگارگاه سخن    هزار رنگ بر آورده پرنیان خیال
بپای این تخت اگر کوکب گهر که رسید    اگر بافسر قیصر رسد فتد بوبال
ز آب و رنگ جواهر شده ست گلشن سبز    نگاهبانش اگر کرده تخت بوس ار سال
بشکل کوه ولی پر حباب چون دریا    حباب مختلف الوان مختلف اشکال
بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز    چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال
بها ندارد دیگر هر آنچه خواهی هست    ز شان و شوکت و فر و شکوه و حسن جمال
همیشه تا که بر او رنگ زرنگار سپهر    نشسته خسرو سیارگان به استقلال
بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش    نه چند اختر حاجت تغیر احوال

ز سند دیده بد دور غیرت بستان است    دل گشاده و طبع شگفته ارزان است
از وست زینت عالم که روی نیز را    سواد دلکش او زلف عنبر افشان است
سواد اعظم اقلیم عافیت سند است    سراب اینجا سراب آب حیوان است
چرا نگویم دار الامان جا دیده اش    که سند کشتی نوح و زمانه طوفان است
ز فیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص    مراد در عقب آرزو شتابان است
ببر ز خواب پریشان بود خیال وطن    چنین که خاکش جای پر غریبان است
ز بس جهان مروت که گر غریب اینجا    هزار سال بماند عزیز مهمان است
بعزم سند کمر همچو نیشکر بندد    بهر کجا که یکی تلخکام حرمان است
کشاد دست و دل اینجا رسیده ها حدی    که تنگ چشمی حور عین بهتان است
سر بریده ز سودای سند خالی نیست    بلی درانجا سر کامیاب سامان است
توان بهشت دوم گفتش این معنی    که هر که رفت ازین بوستان پشیمان است
ز جذب خاک هنرپرورش بهر کشور    کنار مادر اطفال را چو زندان است
شکست خاطر موری روا نمیدارند    درین دیار دل کافران مسلمان است
ز سند میرسد اطفال آرزو بمراد    بچشم مادر خاک این سواد پستان است
مسلم بود که معمور باشد گویم شهر    که دلگشا چمنی پر نهال و ریحان است
ز گلشنش پر طاوس نسخه دارد    که از تماشایش چشم عقل حیران است

چمن چمن چو گل عیش میتوان چیدن    ازان حدیقه که یکبرگ سبز او پان است
ز رنگ پان چو منقار طوطیان سرخ است    همیشه این لب سبزان که راحت جان است
ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم    که مرغ گلشن سند و بستان نامدان است
سپهر ملک خدا راست سند برج حمل    که خانه شرف آفتاب تابان است
ابوالمظفر شاه جهانگیر در عهدش    هزار رنگ گل عیش وقف دامان است
اگر بکام نهنگی قرین عافیتی    چراکه ثانی صاحب قران جهانبان است
بسان یاقوت آتش ز آب افروزد    در آن دیار که از حفظ او نگهبان است
بجنب دست گهر پاش فیض گستر او    بروی دریا از موج خط بطلان است
به پیکر فلک این مهر و ماه دانی چیست    بچشم طلعت رایش دو چشم حیران است
ببین چه میکشد از دست او بجای حسود    بحال دریا که چشم ابر گریان است
ز بیم تیغش دشمن میان لشکر خویش    ز اضطراب چو وا مانده در بیابان است
ز رشح چونبه مینای مجلس مستان    ز اختلاط بدن دمبدم گریزان است
بر نگینی که ز نام او گرفته شرف    خم تواضع در خاتم سلیمان است
بعهد جودش دریا ز بس حقیر شده است    حباب اکنون سرپوش بحر عمان است
ز گنج پاشی او سر کجا ضعیفی بود    چو رشته امروز غرق احسان است
نصیب حصش ازین عهد غیر کلفت نیست    بگو سفند چه راحت ز عید قربان است

جواب کنگره ایوان حکم او در هند   هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست
شمار قطره باران این کار انگشتست   زبان ز وصفش اگر کوتهی کند زان است
همیشه تا که دو ماه است در میان دو عید   چنانکه شکل دو ابرو بروی جانانست
سران دو رخ که نگردد یکی بخاک درست   چو نقش پای از آب رو گریزان است

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی   ساقی بسر چه مینای ارغوانی
آن ساقی که مردم از حسرت لب او   گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
پیاله خود بدست ساقی چون لاله در بهارست   بچین از این گل عیش چندانکه میتوانی
از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید   آری عجب نباشد از مست مهربانی
دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم   دنیا تمام راحت چون خواب کاروانی
سرگرم عیش عالم زانسان که پس بیند   در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی
از هر غبار کلفت صافست سینه چون گل   دیگر چه پس ندارد از ناقه دلگرانی
از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا   اندوه جستند ازین جشن اسباب شادمانی
گلبانگ نغمه سازان شد بس بلند زانرو   از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی
آواز رود و مطرب تا زنده رود رفته   وز نغمه عراقش گرد است میهمانی
در عهد شاه زیبد این بیغمی جهان را   چون عاشقی و مستی در موسم جوانی



سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد   اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
این ابلق زمانه از شوق جشن عهدش   هرچند رفت برگشت امنیت خوش عنانی
با او بدر فشانی کی همسری تواند   هرگز بدیهه ابر نبود باین روانی
از شمع کشته روشن گاه آتش ز بیم عدلش   کرده بچرب زبانی با پنبه همزبانی
در نیر گلشن هند از قهرمان قدرت   خار تگر خنده از افزوده باغبانی
جوهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش   غارت تیغ او را از خصم جانستانی
سیماب پیکر خصم از زانکه گشته گردد   باشد ز موج تیغش در طینتش روانی
در ربقه اطاعت قطعا گر نیارند   باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی
همچون میان خوبان با کوه در تلاش است   برداشت قدرت او از مور ناتوانی
هر گاه بار گشته صیتش رسیر گردون   تایید آسمانی آورده ارمغانی
هر سیکم دعا را استاده آسمانیم   جز و مدح در کف از بهر مدحخوانی
تا پایه لازم ذات باشد درین نشیمن   ای پایه الهی تو جاودان بمانی

هلال عید بعشق در وداع روزه گشاد   صلاح و تقوی ها در رکاب غول نهاد
گذشت موسم شبگیر طاعت و باید   سحور را الصبوحی بدل کنند عباد
مسافر رمضان بست بار عالم قدس   متاع شکوه خلق اندران میانه مباد

که گر برد بدر کعبه یا شکایت ما / چه آبروها خواهد بخاک بارگشاد

درین دو روزه اقامت چهار ما نکشید / کدام بادیه پیما را کسی کند تعداد

یکی ز کوتهی جامه صبوری خویش / بصد زبان ز درازی نور در فریاد

براه شام بسان ستاره دو چشم / یمین شپره را از تماشه ده زیاد

یکی به تیغ زبان گرم جنگ با خورشید / که مانده رنجه بر حاجیان متاع گشاد

بسان یوسف اگر دست یافتی روپی / بچاه مغرش انداختی ز روی عناد

کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت / همی رود ز مؤذن بر آورد فریاد

شفای روح باساک روزه وابسته / چنانچه هست ز پرهیز صحت اجساد

همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت / فضایل ملکی در عوض بجای نهاد

زهی مرتبه کامل اثر که در یک ماه / ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد

بروزه دار رسد پیش فیض رحمت حق / سفال تشنه متع رد ز آب زیاد

همین بشارت از ورد بس ترا که خدای / دری بروی تو گر صبح بست شام گشاد

ز نکهت نفس صایم است راحت روح / همین سفینه افلاک راست باد مراد

برای قوت روح از هزار رنگ نعیم / چنین که چاشنی فاقه ام پسند افتاد

رواست چون دل ما کام خود دران حجر لف / بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد

سه روزه غوث مهمان کشید تا سوی در / باین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

منور خجلت تقصیر خدمتش داریم / مجال خوردن آبی بما اگر چه نداد

ز منع روزه سران تشنه که آب نخورد / برای آتش فردای خود ذخیره نهاد

فضیلت رمضان در میانه ایام / همان شرافت مکه است در میان بلاد

بعید ختم شود مناسک چو دیگر / بآخر رمضان عید بهر آن افتاد

نزولش آیت رحمت رحیل مایه عیش / خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد

برای دوش و تر مه میان دی بحواست / که ارمغان ببرد از جهان کون و فساد

ز انتخاب عبادات خلق بهره بود / دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد

ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش / ز بیم شمع نفانوس میگریزد باد

رعایت ادبش مانع تقدم شد / که خرج ثانی صاحبقران خطابش داد

رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان / چمن که آب خورد سرو را کند آزاد

بخاک درگه او نقش جبهه شاهان / اگر درست نشیند زنند نقش مراد

کجاست حشمت عباسیان و کشاد او / بقا و شست میان خلیفه و استاد

در آن دیار که ابر عطایش بارد / کند هم از گل خود سیل خانه را بنیاد

گل عطایش از جمع دسته بندی ... / چراکه گوهر رشته شد ز رشته اعداد

دمی که سیل عطایش جهان نورد شد / نگشته سد ره او تناهی ابعاد

بزیر بال رعایت اگر دهد جاش / همای بیضه برون آید ز بیضه فولاد

بود حکمت تعلیم رای او مه و مهر
دو خور و سال کم روشن بگرده اندیواد

سفر و قیق نخ اندر پاسبانی او
دگر خطر نبود سیر مهره را ز گشاد

چنان جدو پیش طبعها گران آمد
که آب و آینه او را بخویش راه نداد

بریزد از کف افلاک ناخن مه نو
ز پیچ اگر گره کار خصم او بگشاد

ز خاک دشمنش ار سبزه میدمد زان است
که شکل خنجر او را همیشه دارد یاد

ز انتقامش اگر اذن یافت خواهد رفت
نبش تربت پرویز تیشه فرهاد

چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق
برهنه میت بعهدش مگر که تیغ جهاد

ز بس نگارگری عهد ملایمت اثرش
بعذر خواهی گرفته نشتر فصاد

کسی نیازرده مکروه دید در عهدش
بکار قتل کسان بسته چشم خود جلاد

رواج راستی از دهر بسته نقش چنب
چو مرغ میرهد از دام دانه صیاد

بآب زر بنگارد حدیث رایش را
دمی که صبح کند پاک خامه را ز مداد

بجنس عیش از بس کم و سر مایه نسق
بپای خود رود آهن بکوره حداد

بود ترانه جغد این که خرابه بن
کسی نشان ندهد باد خانه اش آباد

بباغ خرمی روزگار در عهدش
گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد

جهانیان بچنین عید از وفور نشاط
ز کوه فطره میکنند خاطر شاد

ز رقص شادی آتش ز پا دارم
چو گرد باد بیکجا نمیتوان استاد

ز شوق هند وطن بسکه جا نگرای شد
ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد

دکان زیر فروشیست در مذاق مگس
ز نیر چشمی هند دکه قند آد

دعای از دلم آهنگ لب دگر کرداد
که تا شنیده ملک کرده داخل اوراد

همیشه تا رقم غره ای روزه آرد
هلال عید ز درگاه کبریا بعباد

بود منصب تو منصوب هر کجا سایه هست
مطیع حکمت باد اقلیم و ایجاد

اسیر کشور هندم که از وفور سرور
گدا بدست گرفتست کاسه طنبور

بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح
بغیر مایه عشرت نمیشود منظور

بهر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف
بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور

کنون ز آینه مردمی رخ شادی
بود نمایان مانند می ز جام بلور

ز کنج مسکنت مر فقیر می آید
بگوش او ز نی بوریا نوای سرور

مر آن مراد که دست هوس بآن نرسد
ز در در آید بی دستیاری زر و زور

ز تنگدستی آشفته خاطری نکشد
اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور

شکفته میدمد از شاخ گل درین ایام
که از شکفتگی عهد غنچگی شد دور

نماند شاهد کامی ورای پرده غیب
که روکشاد نیاید بجلوه گاه ظهور

ز جشن سال گره همچو ریسمان گهر
ببید غوطه خورد رشته سنین و شهور

ز عید وزن بسالی عیان شود دو بهار … که جنت ارم از شهرشان بود دستور

سعادتی که تراز وزن شاه داد دولت … ز ابر کفه او بر جهان ببارد نور

ابوالمظفر شاه جهان که هیبت او … بچین ابرو کشیده ولایت فغفور

ستوده ثانی صاحبقران که سجده او … بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور

کند موجه سیلاب در زمانه او … ز کوه تهی رسد بر فراز خانه مور

چنین که داده جهان اختیار خویش باو … دگر نباشد آتش بسوختن مجبور

بدست عدل خیان ضبط کرد عالم را … که کس بخانه زین در نرفت بی دستور

ز بسکه شور و شر از دهر رخت بیرون برد … شر از شرار بدر رفت و شور از منشور

ز ترس انکه شکم خویش افکند او را … اگر بدختر رز بار ور شود انگور

بهر دیار چاهی که منقار و پای … تحمل او ایوب را نخواند صبور

اگر بنامیه گوید که فیض بخشان بخش … چو شانه روید انگشتها بکف دستور

گشادگی دلش بند بر زمانه نهشت … چنانچه از گره و قهار بر آمد مور

نشسته است اجابت بره گذار دعا … دگر بطول سخن کس ندارد معذور

همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد … حنای عید بهر شام ز اقصای پرو

از ان حنا که سرانگشت شمع می بندد

نصیب دشمن جاه تو باد در هر سور

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند … وز شرف میزان بگردون خم دما تنها کند

در خندد در صدف چون شبنم اندر چشم گل … زور کار از بس که در انگار دلها وا کند

چنگ در بزم طرب از بس که گرم عشرت است … آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

گر چه صد جا بسته باشد دست طفل شور نشاط … ناخن تا بیشه او دلها جرا سهما کند

تیشه تا خود در اشکل ناخن مطرب ساخت … یک سر مو رخنه نتوانست در خارا کند

سینه بر دیده نی الخشت اگر خواهی سرود … با همه گردنکشی آن هیبت کاسه معنا کند

رود میباید که در بزم طرب باشند دف … رو بسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند

تا بساقی در دل گویم و غیری نشنود … رود میباید جواب شدر و غوغا کند

وه چه دور پر نشاطست اینکه در سر انجمن … جام میگردد که غمگین خاطری پیدا کند

چیت و دامن پیست دل شد ز رقص عشق و ناز … بید و د چشم طمع هر سو که فکر ما کند

میرود تار نده رود از سند کلبانگ سرود … عید میباید چنین مهمانی دنیا کند

در تراز و جی د چون عشرت این عید منت … آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند

حیرتی دارم ز عید وزن چو سالی دو بار … دست زینت خنین جشن جهان آرا کند

آنقدر گوهر که کان آفرینش از کجاست … تا که ور د ایام و پادشاه جهان همتا کند

ثانی صاحبقران که ضبط و ربط مملکت … میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند

در که در جیب صدف فرسوده شد از بد اشتا … شد حنا خون دسر که پیشه دامن صحرا کند

تا شود آگه گر آن عالم که می آید به سر
آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند

موج را نسبت به تیغش گر کنم ساحل ز بیم
بسکه بگریزد حباب از سر بسر دریا کند

حاصل دریا و کان آن قطره و این ذره است
هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشن است
پر عجب نبود اگر خفاش را حربا کند

آب تیغ عدل او بستان سرای ملک را
از خزان بیرنگ همچون سبزه مینا کند

بسکه تیر پای خصم از بیم او در لرزش است
رنگ شو اندر وشیش تخته رسما کند

عرض جودش یا رب از امروز تا فردای حشر
خرج بخشش را همه از کیسه فردا کند

آن سریران که از پابوس شه شد سر بلند
سرگرانی بر فلک از طالع والا کند

بسکه پرواز بلندی سر شاهین او است
در شکار نسر طایر شکل از پروا کند

تا تراز و در دعای دولت شاه جهان
که نهد رو بر زمین گه چهره سوی بالا کند

هر که رخ بر درگهش مالد ز روی اعتقاد
همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد
که شوق سیر چمن پیر را خرامان کرد

چو وام داد تهی دست از خجالت ابر
به زیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد

گل از رطوبت جوی آب سوی گوش
روان گوشه دستار میل دامان کرد

غلط نبودی می دست میبرد گلچین
زبسکه سایه خود را خیال ریحان کرد

بخط سبزه نو نوشته یار دست بهار
نوشته متن دقیقی که شرح نتوان کرد

زنازکی نتوان غنچه را ز گلبن چید
گل حباب نیارد کسی بدامان کرد

رموز غنچه رنجید کی بپای منیت
چه شد که بلبل خود را هزار دستان کرد

چراغ روز نکو شگفه وضع مینباشد
سپهر که لاله در و دشت را فروزان کرد

زمانه ایست که بر فصل اگر نسیم وزد
بیان غنچه اش از انبساط خندان کرد

عجب که رنگ حنای شود گر برود
چرا که پشت با بن وز کار شوان کرد

متاع تقوی را به نیم جو غنچه فروخت
نمیخرید کسی به خشکسار ارزان کرد

بهار و موسم گل جشن عید و فتح دکن
چهار بالش عیش دوام سامان کرد

گزید تحفه فتح و ظفر درین نوروز
زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد

شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان
که خاک درگه او کار آب حیوان کرد

لوای نصرت صاحبقران ثانی را
زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد

ادیم جبهه گردنکشان سرکش را
بدست قدرت آورد و فرش ایوان کرد

بعهد معدلتش دزد شانه خشک شده است
بجرم این که سر زلف را پریشان کرد

چنانکه قفل سر آب زند دهن دریا
بفرق ابر ز جنبش کلاب پران کرد

زجشن عید تمنا بکام خویش رسید
هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد

زبسکه جای دل واکند نشاط و سرور
هجوم عیش دل مور را بیابان کرد

صدف صفت بسط گهر دست خود بگشاد  خسی که همت او ز گنج گوهر ارزان کرد
بدست همتش ار حاصل جهان آمد  بسان ابر همه صرف زیردستان کرد
دعای دولت او راز نامه‌ای چو کلیم  مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد
همیشه تا که بود قطب فلک ساکن  چنانچه مرکز سکون آفتاب تابان کرد
بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش  که ایزدت بسر پادشاهان کرد

نوبهار عشرتست این روزگار دیگرست  دور ما در دلگشائی همچو دور ساغرست
کار ما رو در گشایش همچو گل آورده است  بستگی مانند قفل از خانهٔ دل بر درست
زانقضای عیش ما این طفل مشرب گشته‌ایم  بر همه خون صراحی همچو شیر مادرست
روی گردانیم از مرد دل که گیرد زنگ غم  رو نمی‌بینیم اگر آئینه از اسکندرست
دیده پوشیدیم ز رنگ و بد حضور دل فزود  تا گرفتیم روزن این خانه را روشنترست
شوق ما باقیست ننشیند بدل ابر گر غبار  گرد ننشیند بر اخگر شعله تا در مجمرست
دل که صاف افتاد ازو دلها منور می‌شود  همچو جام می که هم آئینه هم روشنگرست
رشته بر پای مرغ عیش بند از تار ناز  کز نپرد از نسیم چون گل همه بال و پرست
هر نگاری از نکی زیب و زیور داده‌اند  گردن مینای می را خون تقوی زیورست
پنبه را دانی چرا مینا دهد بر فرق جای  هر که سرکشیان پوشید جایش بر سرست

هر نوای عشرتی کاید بگوش از زیر و بم‌ها  حلقهٔ زندان دف عیش و طرب را چنبرست
شادمانی را چو پیروزی نیاید در زوال  عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهرست
هر گل مقصد که میخواهی بچین از روزگار  گلستان دهر را نه باغبان نه دربست
نیست در باغ جهان گرد ملالی ور بود  همچو بیماری کس راحت جان پرورست
هر که مست از وضع خود در امنیت در بستان  رقص سرو از سکه مستی خندهٔ گل از زرست
بسکه دوران شه عشرت را مهیا مسکنست  مینوازد چنگ اگر در دست کاسه‌گرست
آرزوها را بطاق چرخ اگر باشد مکان  صبح ما کی منت از بخت نازان بر ترست
چون نباشد بخت عشرت سنج و طالع سازگار  روز عید و زن شاهنشاه والا گوهرست
کار فرمانی بشاه جهان آرای دهر  آنکه خاک راه او بر فرق دولت افسرست
ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر  بر ره عید جهاندارش چشم اخترست
با دلش دریا تنگ ظرفیت مانند حباب  کوه در پیش وقارش کشتی بی لنگرست
دستش آن ابر که دریا تشنهٔ باران اوست  تمس بحر بی کم رنگ ساحل آن گوهرست
حاصل دریا و کان در روز و شب صرف شد  روزگار از نور حیران بهر فرزند دیگرست
ریشه در آب بقا دارد زمین معدلت  نخل اقبالش که بر آفاق سایه گسترست
از زبان کاری بعهدش سکه دوران نو گرد  برق هر کشته عقاج مهر انورست
جای آسایش بزیر آسمان خیمش بنافت  نعش ما هر جا که واافتد زخاکش بسترست

تا بدیش داده ایزد اختیار روزگار      بی نیازش خانهٔ تقدیر تیر بی رست
چون فلک گردد غلامش نگردد در نمایش      شاه را مطلب شکار است ارچه صیدش لاغرست
بی نسیم خواهش سایل بحر دست او      موج احسان همچو انگشت از پی یکدیگرست
تا ضعیفان را حمایت کرده عدل شاملش      کاه اصل خرمن آمد رشتهٔ مغفر کو سرست
هادی فتح و ظفر در گرد هیجا تیغ اوست      ره نوردان را لب آتش بجای رهبرست
تاج شاهی لازم فرق فلک فرسای اوست      بهر جمعیت کمر پیوسته سر با افسرست
از کشاد کار در عهد بد پیوند او      بند اگر در هم شکند کس دیت زنجیر شدست
در چمن هر سو که می‌جنبد ولی را موج زر      تا بساید بند پای سرو را سوهان گرست
بر سر افلاک بادا چتر دولتش      خار تا پامال باشد جای گل تا بر سرست

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار      چه باده در سر چه گل بگوشه دستار
رطوبتیست هوا را که بر نمی‌آید      ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار
کشید وسمه را بروی موجه سبزه      نهاده پرتو گلها خضاب دست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان      کند رطوبت امسال اگر اثر در پار
درین بهار ز طغیان آب می‌بندد      ز بحر شعر خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه زد گل شادابی آنچنان بر سر      که هم باشد گر خار زخم کشد دیوار

نهال شمع صفت آب میدهد گل را      چمن نهاد ز دام نور باغبان در کار
چنین که تخم تعجیل میدمد از خاک      فریب دانه درین دامگه نخورد شکار
کند ز صفحه دیوار کار مسطر موج      چنانکه منعکس از آینه شود انوار
دمادم از گل خمیازه ابرش می‌شکفد      بود ز مستی سرشار غنچه در خمار
چو غنچه را لب دوست میکنم تشبیه      مکیده‌ام ز دمن یار خاتم زنهار
ز ابر صنعت ابر بهار تماشا کن      چمن گرفته زنگ آب صد هزار نگار
ز دلنشینی صحرا شود مسافر را      سفر بکام نخستین تمام چون پرگار
زبان گل ز قفا میکشند اگر نکند      حقوق تربیت نوبهار را انکار
چنین که مست ترنم شد است بلبل را      شکفته تر ز گل افتاده غنچه منقار
کدورت از پی رفتن بهانه میطلبد      ز آستین هوا رفت ز آینه زنگار
زمانه ساز طرب تیز زد چنانکه بگوش      رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار
شکست توبهٔ می از دین هوا زاهد      بآن نشاط که زنجیر بشکند بیمار
پیاله ساقی تر تر بده ز راستت      بخاک پای صراحی و آبروی بهار
زمان مستی صد حیف زود میگذرد      کمیت باده نباید این قدر رهوار
می صبوح خرابات ان همه نعمت      بسا کسان چمن ساختست آب بهار
نشسته ابر چنان گرد از چهره تاک      که منت خبر سر کوهی خط نشان غبار

چنین که ریزد از شاخ آب شادابی
عجب مدار اگر سایه را کند سیرابی

رطوبتیست جهان را که از نم نسبت
ز نبض موجی اگر گردد آستین ناچار

رود حباب صفت غنچه باز در گلبن
کند نسیم اگر شد ز شاخ گذار

گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی
که آب چشمه سوزن گذشته از سر تار

زیاد ازین نتوان گفت ز اعتدال هوا
که گل بچشم عدو افتد از خلیدن خار

دمی که لشکر خود را بهار عرضه دهد
به سعی نامیه گردد گل پیاده سوار

چنین که جلوه ملایم شد از هوا چه عجب
نشان آبله از دست اگر شود هموار

درین بهار عجب نیست ز آب نغمه تر
که برگ بید برون آید از نای موسیقار

سخن ز دست گل مطلع دگر سر بر
بجاست گر بودش میل جلوه اظهار

چنین که با گل نسبت درست کرده بهار
بهار را نتوان کرد قافیه با خار

چگونه گل را کس بوفا تواند گفت
که رنگ و بوش شکستن نیافت در استار

ز بسکه لشکر نشو و نما رود بالا
نفوذ آب بخاک چمن بود دشوار

عجب مدار که گل با دلیلان بخندد
چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار

توان ز ریشه نظاره گلستان کرد
که آینه چمن است از تقابل گلزار

هنوز نیوه نسبت کز صفای چمن
توان ز آینه برگ دید صورت نار

عجب مدار که مستغنی از خضاب شود
بسبزه نسبت مو گر کنند در اشعار

چنانچه شمع نماید ز پرده فانوس
عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

چنان ز آمده نازک نهاد سبزه که
که آب گردد از بار سایه اشجار

بخیل زر نسپارد بخاک سیر شد
که همچو آینه اسرار را کند اظهار

بسر گرانی گلدسته نخواهد کرد
ز بس لطافت افتد بفرق اگر دستار

زمانه کسوت خضر آتشش چنان عام است
که گرد باد شناسم ز سرو از رفتار

بکین بکشند محتاج میشود سر زور
چنین بالد بر خویش از هوای بهار

هوا چنان دم جان پروری زند که از او
حیات یابد چون کرم شب چراغ شرار

نگاه سیر رسد گر بخاک نقطه آب
شود ز لطف هوا رحل خانه اش گلزار

اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن
نخنده بکند ز ایام عمر چو سوفار

چنان ز خار بعت بشکفد گل راحت
که پا بخواب رود از تردد بسیار

نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد
سر از گریبان دیگر بر آورد طومار

چنان ز من بز نما ز ابهار ز گل گرد
که کس بپیرهن بهله نمی‌تند خار

بباغ و بستان سیم شکوفه و زر گل
چو آب گشت ز تر دستی هوای بهار

گرفت سکه ز ضرابان عالم غیب
بنام نامیه شاهنشه تمام عیار

پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان
که زیر سایه چترش سپهر است مدار

جهان بدولت صاحبقران باقی باد
جوانی که چمن را بود بفصل بهار
ز حرف رفعت شانش قلم بخود لرزد
باحتیاط قدم می‌نهند در کهسار
دلش غبار علایق نگرد است قبول
نگیرد آینه آفتاب زنگار
سخن بگفتن اول بسته در فطرت او
عجب مدار که معیوب گردد از تکرار
بزورگارش نار استی افتادست
بغیر پیل نیابی بدهر کج رفتار
کسی که نقش کجی هست در دلش چو نگین
شود ز زیر تو نار استی سیه رخسار
چنین که خاک نهد باد در برابر شمع
بزورگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده روی تر از آفتاب در همه وقت
که دیده بحر که چین بر رخش نکرده گذار
سخن ز تیغش اگر طوطی قلم گوید
بسالها نرود زنگ خونش از منقار
ز وصف تیغش اگر صفحه حرف بندپرد
جدا ز یکدیگر افتند کاغذ و آثار
که بچشم صدف تنگ مردمک گردد
رسد ز آتش تیغش اگر به بر بخار
فتاده بر صفت موج لرزه بر تن شیر
دران مصاف که افسرده است پای وقار
ز خاک پای جهانتش طلا کند بر سر
سپهر بهر مداوای کهنه رنج دوار
زبان مار شده موی تن دشمن
چو تیغ موی شکافش نشسته بر سر کار
نسیم غنچه درین فصل آن قدر نگشود
که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع و حصار
شود کتاب فتوحات تازه تصنیف
بعهدهای همین سال گر کنم اشعار

کبوتری که برد فتح نامه‌اش را
ظفر از دست شاهین اگر شدست دچار
بدعوت آید و برگردد ار کفش دریا
وگرنه بی سببی نیست جزر و مد بحار
درین بهار ز تشریف عام نوروزی
نهال قامت هر شخص گرد است بهار
بخرج گنجه همتش وفا نکند
خزانه زر پنج و سفید لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت و طینت
بملک پادشه کان همین بحر بسیار
ز همتش زر تا وسعت سپرادی
ز هند کیسه بیاسود و قبیل و قال شمار
یکی و گرد و بنجند بدیده احول
که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار
بسوی طعمه مگس را چو باز باید خواند
چنین که حرص کل سیر چشمی آرد بار
تمام نفع رسانی شدست از عدلش
کسی که غیر زیانکاریش نبود شعار
چو نخل این اگر آتش او فتد در رخت
عجب نباشد اگر پخته گردد اثمار
زهی کریم خطابخش کز نهایت عفو
بجای گشتن دشنام را نبرده بکار
زمین تشنه چنین آب را فرو نبرد
که حلم او گنه از بندگان بی‌هنجار
گناه عالمیان گر همه صدا گردد
ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار
ز انقیاد شریعت رسیده تا حدی
که برده گوی ولایت ز اولیای کبار
اگر بدست پرستش دعوی آبروی کنند
شود بمحکمه حاضر بی جواب بکار
به عهد خسرو دین پرور سلیمان قدر
که پسته است سلیمانی از نسیان زنهار

که بجیب صدف همچو یاسمن شکفد
نسیم خلقش اگر بگذرد بدریا بار

ترازو از اثر اختلاط موزون شد
ز بس کشید بزر شاعران نکته گرا

چنین که صید دل خلق میکند از خلق
بزم روی نهد چون کند هوای شکار

ز همتش نفرستند تا بهی دستی
بضاعتیست که دارد ز سود ده صد عار

ز جذب خاک درش رو نهد نشیند
چو طفل وا کند اندر مشیمه جای قرار

بزیر دستان پیوسته مهربان چون ابر
حیات پرور و روزی رسان و گوهر بار

بنسخه که شود حرف امتیازش ثبت
رود مجانست از صورت قرار و فراز

طلسم باد هیبتش و کم عناصر را
چو فطرتش فکند بر مرکبات گذار

ز سنگ آتش میزان هوش او فهمد
که ثقل سنگش خندیست و خفت وزن شرار

بشاخسار جهان تا بود گل و بلبل
ببوستان سخن تا بود گل و گلزار

همیشه چو گل دولت بهار عمرش باد
درو ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

گردون نشاط کودکی از سر چنان گرفت
کانگشتری کواکبش از کف توان گرفت

آن کس که پیر زاده ز مادر هلال وار
خود را از انبساط پستی جوان گرفت

بوی گل جوانی ایام تا شنید
در باغ عمر بلبل عیش آشیان گرفت

در کوی میفروش ز ارزانی نشاط
هر تنگدست تا مدد رطل گران گرفت

از شیشه استفاضه انوار میکنند
عالم تمام مشرب اشراقیان گرفت

اکنون هجوم کام بود مانع وصال
گل رشد آنچنانکه در گلستان گرفت

بلبل ز بسکه برگ نشاطش فراخ شد
گلزار در محوطه آشیان گرفت

بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده‌اند
شاید گلاب از گل انجم توان گرفت

یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت
از بس صلای عیش زمین و زمان گرفت

دوران ما چو چنبر دف دام عشرتست
سامان عیش بین که کران تا کران گرفت

بنگر که در بهار چه گلهاش بشکفد
اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت

زینسان که روزگار جوانمرد و خوش اداست
تاوان عمر رفته توان از خزان گرفت

این رونق تازه که جهان زان نمود روی
گوئی که گرد موکب شاه جهان گرفت

صاحبقران ثانی که حسن عهد او
گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت

سامان عید وزن مبارک کمی کنند
دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت

آمد همای سایه شاهین او بشست
میزان ز وزن تا شرف جاودان گرفت

دوران ز خوان حشمت شاهی چشن وزن
اوراق فلک را یکه بره پان گرفت

از فر کر خلاف ازین یک سفر که کرد
شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت

از یک گشاد بال ز شهباز دولتش
چندین نگار فتح شه کامران گرفت

تعداد قلعها و فتوحات چون کنم
هر روز کشوری ز کسی بستان گرفت

هر جوان چون تیر و کمان از سپاه شاه   هر جا قدم نهاد در فتحی نشان گرفت
هنگام تیغ کند بر و نام فتح را   هر قلعه را که همچو نگین در میان گرفت
گردون چو خاتمیست در انگشت لشکر   آن قلعها که شاه سلیمان مکان گرفت
چل قلعه فتح شد که یکی زو کبیر بود   کاز آهنی توان بکمند کمان گرفت
زان گونه مرتفع که اگر قلعه دار آن   راضی شود توان تمگ از آسمان گرفت
کوی از اتصال حصارش با سمان   دستیست کنگرش که ز گردون کمان گرفت
کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن   سطر ز زیر پای سخن نردبان گرفت
مرغ سخن ز دفتر اگر پر بر آورد   بر بام وصف آن نتواند مکان گرفت
کوهش ز چار سوی ز آتش دمیده است   تا آسمان تو گویدش اندر میان گرفت
هر کس ز آتش خاره آن نظاره کرد   مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت
گر کوه کندن این بود و زخم تیشه این   روی بیستون کی ز ناخن نشان گرفت
تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند   باید ز امتداد زمان ریسمان گرفت
از رفعت سپهر و درت گر سخن کنم   خواهد بغیر تقالب شخص جان گرفت
تا شد ظفر رکاب و پای کسی سوار   او و کبیر و او سه را همه در یکزمان گرفت
نصر را بل الهی و تنگی گرفت تنگ   تا هیچو الجز الی خط امان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان شد   آن قلعها که حضرت صاحبقران گرفت

از آنچه تا کناره دریای شور رفت   پرگار فتح من که گران تا گران گرفت
دریا بلب چه کاسه پر از شراب فتح   از سم اسب لشکر گیتی ستان گرفت
دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج   زین گنجها که قدرت تا از سر کشان گرفت
این ملکها بتیغ گرفتی و از تو خصم   انگشت حسرتیست که اندر دهان گرفت
از غصه گرفتن این ملکها عدو   گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت
تا فتح قلعهای چنانست کار باد   تا تیغ موج عرصه آب روان گرفت
هر ملک را که از پی فتحش شوی سوار   گیری همین که دست مبارک عنان گرفت
جاوید مان که کوکب بخت بلند تو   خواهد خراج عمر اندر آسمان گرفت

باز از دو عید مجلس ایام گلشنست   چشم طرب چو دیده پیمانه روشنست
بر گلبهای خاطر عشرت نصیب ما   تا دیده آفتاب طرب از دو روزنست
عشرت چنان بپاست که در گلشن مراد   گلهای عیش بر سر هم افزون ز دامنست
عید جلوس و وزن مبارک یکی شدست   دل را ز اوج عیش دو بالا نشیمنست
دلها گشاده بستگی منت و ربود   پیش خدا و سایه او دست بستنست
صاحبقران ثانی و شاهنشه جهان   کاقبال را ز خاک درش چشم روشنست
هند و جهان ز روی عدد مرد و چون یکیست   شه را خطاب شاه جهانی مبرهنست

از ابر خلق اوست که در بوستان دهر    گلخن بفرق گل زده مانند گلشن است
نقش چنین چو نقش نگین از درش نرفت    آری نمیرود ز جایی که مامن است
موشش ز بیم ظلم جانور نمیخزد    داند که ناله شاه بیداد هاون است
با خصم با کشش مدد بخت کارساز    بیهوده چون زره گذر کرد رستمست
از شیشه شکسته تراوش نکرده می    تا فتنه را بگوشه غفلت نشیمنست
قانون ضبط ملک بهم بر زمین بست    زنجیرهای جاده در پای رهزنست
آنجا که سعی کرده در اصلاح مفسدان    آتش زبان باد هوادار خرمن است
سر رشته مخالفش ار اگر بتافت    نی بود و مار زندگیش همچو سوزنست
گر سر بدانه طایر قدرش در آورد    گردون و انجمش همه یکمشت ارزنست
جائی که اوج گیرد شهباز فطرتش    پرواز طایر فلکی چشم بستن است
پیش نفاذ حکمش باد سبکعنان    بر جای خشک مانده ترا از آب آهنست
در بزم کون کرده تقدم بآب خضر    تا با چراغ دولت او ربط روغنست
کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست    دستی که کبریای ترا بار دامنست
شاهنشها تمام فتوحات تا ابد    مانند آب تیغ تو بر خلق روشنست
تا جای نهشت جهادت بملک هند    سرپایه بت اکنون دست برهمنست
دشمن بجیب چرخ اگر سر برآورد    تیغ تو آتش هلال صفت زیب گردنست
در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست    با دست تیغ تو که سر و تن بهم نشست
یک پیاله را ملک بهای گرفته    طی اللسان وصف چنین جلدی الکن است
آن قلعها بتیغ گرفتی که آفتاب    چون شمع نیم سوخته زدش فروتن است
هر کنج کو سری که گرفتی ز سرکشان    افزون ز ضبط حوصله بحر و مخزن است
دریا بزور جود تو لرزد بخویشتن    پوشیده هیبت نوبت لرزش معین است
شاها ز دست همت عالم نواز تو    پر ناله بحر و با جگر خسته معدن است
دریا حباب کف عینک فروش گشت    کم مایگیش بر همه امروز روشن است
چون مهر ختم باوج ثنایت نمیرسد    گر ختم بر دعا کنم آن صرفه من است
تا بهره تراز و از قسمت ازل    که پشنگ که زر و که کاه و آهنست
حشمت همیشه پشنگ حوادث نصیب اوست    سرگشته را منا تبسی با فلاخن است

شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود    ور چشم وزن دیده ایام وا شود
زنهار کز کارها گشایش نهاده رو    نبود عجب که بند جدا از قبا شود
بر روی خلق چون در عشرت گشاده شد    بستیم همتی که سر شیشه وا شود
در شام عید اگر هوس عیش میکنی    می آنقدر مخور که صبوحی قضا شود
همچون نقاب غنچه رود خود بخود نباد    امروز هر چه پرده ره مدعا شود

عیش فراخ تنگدلی در جهان نهشت دیگر بمرغ کنج قفس دلگشا شود
چشم و دلم ز مایه راحت ز بس پرست الماس اگر بدیده کشم توتیا شود
احوال بسکه رو بترقی نهاده است از شعله شمع بر سر نشو و نما شود
عشرت بسان مطرب کشمیر سر زده آید بجانها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش ز طنبور مطربان تاری کی بگسلد نتواند جدا شود
بارد ز بسکه نثار عیش از هوای هند لب زیر باده کاسه بدست گدا شود
هر خانه که مست ز تماشای این هوا همچون حباب حلقی آب و هوا شود
از جشن نور و زن چو دستانسرای سوم این نه چمن ز زمزمه ام پرنوا شود
از بس گران شده ست ز رچیدن نثار از دست ضبط دامن گردون رها شود
مانند کفهای ترازو دو چشم عقل حیران بزم شاه مظفر لوا شود
صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت هر لحظه اش بعمر ابد رهنما شود
گردون چو بر بلندی اقبال بنگرش دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
از شرم رای او که جهان روشنست ازو آیینه ماه از وطن خود جلا شود
مانند دال بهر دولت نهاده پای قدی که بهر کورنش قدرش دوتا شود
گر بر زبان خامه رود حرف هیبتش نبود عجب که نال قلم اژدها شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای نی گوشه نشین زاویه اختفا شود

پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او مانند خانهای کمان بی نوا شود
نالود دست همتش از حاصل دو کون کف الخضیب رنگین کی از حنا شود
گویی که آب خورده ز دریا دو تشنه لب از همتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهاب بدندان گرد سپهر جائی که بارگاه جلالش بپا شود
آنجا که بردباری او پا فشرده تاب و توان سد سکندر هبا شود
آن حلم را بکوه چه نسبت که تیغ کوه همچو حبی کشیده بروی هوا شود
گرداست پرده پوشی او صرف ساعبات در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود
آگاهیش کم خوانده خط سرنوشت مور غافل ز جرم عالمیان از حیا شود
زینسان که پیروی شریعت گرفته پیش نبود عجب که پیش رو اولیا شود
فی الحال غافلش از عمل چند میکند برگاه برگی از پی تسلیم کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تار سبحها در کف کمند بهر عروج سما شود
و ز ضعف کفر رشته زنار برهمن باری شود که پشت برهمن دوتا شود
از بس رواج شرع مطهر دهد بچرخ آید مگر محرر دارالقضا شود
چشم امید را مس خاک پای اوست چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نور دیده سنجم چون خاک درگهش چشم ترازو و فرها بندها شود
از وزن شاه بسکه ترازو رسد بفیض هر کفه اش چشمه آب بقا شود

میزان کجا و حوصلهٔ وزن شان او — دنیا و آخرت نگرش کمبها شود
فکر ملال خاطر آمد پس مکن کلیم — بهتر همان که ختم ثنا بر دعا شود
تا هست بر جریدهٔ ایام نام عید — تا عید طبع ما را عشرت فزا شود
ایام دولت تو همه روز عید باد — عیدی که زو مراد دو عالم روا شود

روزگارم بسکه دارد ناتوان از درد پا — چون دم تیشه است بر ما عطف دامان قبا
عاجز از برخاستن چون شعله چوب ترم — میرود دود دم بستر بآنکه مستخیرم جا
شام اگر عزم نشستن میکنیم مانند شمع — رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا
بی تقصد از جهان گردی نمیبردم مگر — در زمین گیری بهم یوسف گم گشته را
دامن خار ره گلزار دست آورده ام — پا بدامن میکشم اکنون ز شوق خارها
الفت و پیوند مفصلها تکلفت شد بدل — کاش این ناسازکاران میشدند از هم جدا
کی عصایم دستگیری میکند تا کوی دوست — ضعف اگر اینست میلغزد قدم از نقش پا
نیز دی الی شکست عمر بی دست دامان من — ایزمان دست من و دامانت آنکار برا
پکهان درد و الم زآیینهٔ زانوی من — مینماید آه ازین آیینهٔ گیتی نما
نیز زانو نیست غیر از گریه کار دیگرم — دارو چه سینه در دو دل اکسیر بروی طلا
خنده بر آیینهٔ زانوی من دلهای خلق — سوزد و خاکسترش این نکته ماند بر جلا

پای اگر بر خار بفشارم در دوکی میرود — زانکه صید اند نباید رفت در دام بلا
سوی من ناید دمی زانکه پا را میکشم — او هم آزاد شد گوئی تیان شد بیوفا
بر کف خاکی که بر روی نقش پای من نشست — بر نخیزد گر همه طوفان انگیزد صبا
از زمین گیری کرد دستگیر من اگر — چون حنا از پای سر و دست ره و بیار عصا
دردمندیهای من بر هیچکس پوشیده نیست — مینماید از تنم مانند نقش بوریا
اکی گفتی بخنه از گردون کدامین خصومت — دانه را از آسیا آسیب آید بر کجا
ساغر کف را نصیبی بین می محنت رسید — زانکه می آمد زیاد از کاسهٔ زانوی ما
جدول انگشت را آب روانی خشک شد — تا بآن غایت که ناخن گشت نومید از نما
جام زهر از دشمنان دایم برغبت میگرفت — دست ساغرگیر ما را این بیابان تیستی سزا
دامنش شد آن کف زین خون شد دلم — گر برای سینه کوبی مشت سازم پنجه را
پنجهام چون شانه گر امداد دست دیگری — در میان ناید بود محروم از آن زلف دوتا
کار می افتد بهم همسایگان زادور نیست — وام گیرد دستم از گیرائی بند قبا
عاشقی گویا دل از مژگان جانان میکند — پنجهام تا دانه از سبحه میسازد جدا
سبحه گر نگرفت دستم فیض ساغر را چه شد — یکسیرا این غم هم باد و عالم آشنا
از کمیت خامه گر افتد بنا چشش مکن — او چو شعله سرکشش و این ناتوان تر از گیا
سینه چاکی قلم در ماتم انگشت من — چون سینه پوشی معنی ماند تار و زر خرا

رشتهٔ پی در شکم کوتاه شد و زبخت بد / گشته با این کوتهی در دست و پاتن نارسا
کی ز گرداب بلا یارب بساحل میرسم / من که با این دست و پا در بحر غم دارم شنا
پنجه‌ام کوته ز ساعد نیست همچون پنجهٔ علم / در صف مردان درم من علمدار بلا
عقده در دست هر عقدهٔ انگشتان من / میکرم زان دست کز دندان کشایم عقده را
چون کلیدم دست کج گردید و انگشتان درو / مانده خشک و بی تحرک است چون دندانها
رنگ صحت در سراپای وجود من نماند / بر سر ناخن اثرهای کاوش ماند زین حنا
در میان دستها مانند تنیم تخته بند / هر که دارد جوهری آتش بش از دوران جزا
زانهمه طاعت که در سجده پای تو شد / بایدا اول خدمت نواب اگردن قضا
سرور سرو و جهان زاهم پسی و همه خلف / ملک و ملت را امین و عقل کل را رهنما
مست از کف ساغر خالی برغبت چون دید / همتش از روی آبا شر کرده قطع ماسوا
زینهمه تجرید دار دانیقدر روشندلی / خانه از جاروب پی در پی همیکرد صفا
خسرو ملک قناعت شد گدای شهر حرص / بسکه بود از ابر انعام تو خوش آب و هوا
سایهٔ دستت که بود جز بدیقه فوق آن / هست بر سیف و قلم چون سایهٔ بال هما
در حرم تیغت که محراب سجود نصرتست / مستجابست از برای مرگ خصمانت دعا
گر زتیغ خونفشانت سایه بر خاک او فتد / بعد ازین در دست بنا گل کند کار حنا
کینه هرگز نیست باعث بر مصاف دشمنت / از ترحم مرغ روحش از قفس سازی رها

راستی خامه‌ات از گوهر ونی آرایش / گر نی کلکت تو پیر چرخ را کرده عصا
ساکنان سایهٔ کلکت زفیض تربیت / طعنها دارند بر پیکان خط استوا
هیچ جا از تیره و شمشیر کوتاهی نکرد / هست کلکت را همین که نای غیرت نالها
کاه برگ عالم لطفت زفیض تربیت / رنگ بهاری دهد بیرون زروی کهربا
نیست انجم بر فلک کز پرتو رایت فتاد / رازهای سینهٔ افلاک یکیک بر ملا
تا با دم پشت بر پشتت بنزم سروری / صدر را شایسته چون بسم الله اندر ابتدا
تا درین دریای آشوب از بهر کنار / دست و پایی میزند هر کس که دارد دست و پا
حضرتا از تشنگی در جستجوی عافیت / سوی چشمگاه خوف آید گریزان از جا

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من / جرب نشانده‌ام بر اندام خسته‌ام ارزن
بوی من بنکر در میان آبله‌ها / بسان مور که یابند راه در خرمن
کفم ز پست ز سیراب دانه‌های جرب / دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن
زبسکه خوب شگفتست گلستان جرب / زمان زمان شود دم خار خار گلچیدن
اگر نه بحر غمم پس چرا کفم صدفیست / که دانه جرب وست رشک در عدن
چه جای ناخن انگشت در کفم نماند / دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بست خرسندم / کنون بر آید اگر ناخنه ز دیدهٔ من

فتاده در بن هر موی خنجر ز جرب
بدان مثابه که سوراخ در ته سوزن

ز زخمهای تن زارم بسان دام شده
شکار میکنم از بهر خود بلا و محن

تنم سپهر غم و زخم ناخنت هلال
بروز آبلهها بین کواکب روشن

ز بهر دود دلم روزن دهان کم بود
فتنه و در روزنه چند بر جنازه تن

ولی ازینهمه روزن که هست در هم
خدا گواست که بادی نخورده بر دل من

بخاک بیزی در کوی دوست بنشینم
که گشته است تن از زخمها چو پرویزن

ز بهر خارش اندام بر نمیدارم
بسان صورت دیوار دست را از بدن

بزخم ناخنم اعضا شیار باید کرد
بمزرع تن من شد جرب چو تخم فکن

جرب ز دانه حلی بند کرد گم گشته
که بشکنند از غباغ و پس گردن

بسان چنگ زار از بهر خارش اعضا
چهار دست بخواهم ز ایزد ذوالمنن

دمی ز بهر دعا دست من بلند نشد
ز بسکه گشته شب و روز گرم خاریدن

همین بهم نفسان بلکه کاتب اعمال
کناره کرد در ایام این مرض از من

تنم ز بهر جرب معدنیست و این گوهر
بدون کاوش برون آید از معدن

همیشه کار که سفته کردنست مرا
کسی ز ناخن گوهر نسفته غیر از من

جرب ز پوست بر آورد همچو مار مرا
چو مار پیچم بر خود ز جور این دشمن

نشان آبلهامیست در سراپایم
که هست داغ غلامی پادشاه زمن

محیط علم محمد امین که پیوسته
فلک بگردش گرد چو دوره دامن

چو صبح ظلمت شد و پستان کی میداد رد
بنور خویش شبستان هند را روشن

شهاب ایم ز رشک رای روشن او
همی بچد بر خود چو تاب داده رسن

بروی هر نفسی گونه در مدیحش رفت
در دهن بگشاید وقت بر گشتن

شگفته روی او بختت خون بهای
گواه خواهی بنگر بعرصه گلشن

با آستانش خورشید از سپهر آید
بآن نشاط که آید غریب سوی وطن

ز تیغ دشمن کافور داده گرد ویرا
که روزگار زنگرد و نقبه آهن

درشتهای جهان نرم شد ز صولت او
نخواست معدلتش رنج بر دل هاون

ز روزگار تمیزش بلند پروازی
شکسته گردد در شاهبال زاغ و زغن

بمجلس او مانند نای موسیقار
بجد خویش گرفته هر کسی مسکن

بشهر و کوی اثبات عدل او گردد
عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن

مران دلی که ندارد محبتش یادا
برو همیشه ز بی لبت سینه مهبط حزن

شکفته روی او گر پادشان آید
بکام ماتمیان خنده میشود شیون

بغیر همت سرمایه بخشش او دیگر
کسی نبود که بخشد بخوشه چین خرمن

جهانی از کرمش منعمند و خود مفلس
در آفتاب نشیند ز خست سایه فکن

دلی که هست درو ذره کینه او
برون کنند چو اخلاط فاسد از بدن

سفید گشت بره امید دیده حرص — زگلشن کرمش یافت بوی پیراهن

مقصرست کلیم از مدیح گستریش — که نیست وقت سخن فرصت سخن گفتن

همیشه تا که بود سبز گلشن افلاک — مدام تا که بود آفتاب نور افکن

چو گل ز خنده لب دوستانت بسته مباد — عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

قدسیان کردند مشق نام آن فرخنده فال — شکل نون بر لوح گردون بنگر اینک از هلال

پادشاه کشور دانشوری روح الامین — آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال

بر فلک هر برگ او گردد زبان طعنه زن — گر بیاد رفعتش در باغ جنبانی نهال

چون بغنبن اسپ او دارد نشستی — زین شرف در نه فلک اختر [illegible] دارد نقش نعال

از فلک پیش از شب عید ار نخواهد ماه نو — سینه بارش نماید آسمان از بس هلال

آسمان قدرا به نوعی تن لب کشته است — غالبا بوسیدن دست ترا دارد خیال

زین خجالت کز درت یک ماه رو گردان شده — جبهه دارد کنون در زیر گرد انفعال

چون بسیم دست زر بخشت ادر روز عید — میشود زرین لبم زین فیض مانند هلال

دست دریا بخشت ار امروز در کف بوسه داد — در دهانش سینه دندان شود عقد لآل

خضمت از مرز و زر عیدی بیکند بود عجب — تا سر آید عمر او تعجیل دارد ماه و سال

نام نیکویت جهان بگرفت گویا نقطه است — در میان حلقه نونش جهان با این جلال

تا پسته اند نباشد ز انکه نقص همت — خنجرت جان از عدو بگرفت هنگام قتال

خامه اندر دست تو چون نامه از هم واشود — بسکه راحت میدارد آن کف دریانوال

تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو — بر سر بامت هما پیوسته بگشود بال

از حروف حلقه دار شعر حلقه در گوش است — گر بخوانم بیتی از دیوان تو بر اهل حال

جلد دیوان تو گر بهر جلدش درختن — پوست را از بهر آن بکشند بیرون غزال

لفظ بر معنی دلالت میکند از ظهور — در همه اشعار تو معنی بود بر لفظ دال

نقطه بر فوق حروفش همچو اختر بر سپهر — تحت الفاظش نقط چون تیره در زلال

خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته — راست همچون جامه کلک تو بر بالای نال

گر ز کلک سحرسازت نقطه گردد الف — قامتش از بار معنی خم شود مانند دال

بسکه مربوطند معنیها بهم چون سلسله — جزوها یابند بی تاثیر از باهم اتصال

معنی رنگین جدا بود که از بس ایهام — ریشها در خامه ات معنی فرو برده ز نال

چون کنج دارد دفتر اشعار تو — دفتر گل را بنازد ز دهم باد شمال

از پی مدح با و خورشید را حل کرده ام — تا ز سر لوحش بسازند آفتاب پر و بال

آسمان افتاده در پیش من بیت چو صدف — در شفق شنجرف در وی دهد به زنگال

در ضمیرم هست معنیها ولی بس میکنم — گر پریشان گفتم بگرفت صاحب از ملال

هان کلیم از حال خود حرفی مگویی زینهار — تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال

تا جدا اند یمین از شمال ادراک شخص
تا نبرد عقل باشد دوست غیر از بدسگال

دوستیت دلشاد بادا همچو اصحاب یمین
بدسگالت خسته جان باشند اصحاب شمال

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشم پر آب
تا بگویم قصهٔ هجر ترا با آب و تاب

در فراق روز ما را انجمن روشن تنم
گر نیاید باورت از ما بپرس از آفتاب

بالش خورشید گر در زیر سر دارم چو صبح
بی جمالت روز روشن را نمی‌بینم بخواب

عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می‌نشست
بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب

از درازی شب هجران ندارم شکوه
رشتهٔ عمرم ز رنج کوتاه شد از پیچ و تاب

طفل اشکم خاکبازیها کند در چشم تر
دیده از خاک درت روزی که گردد کامیاب

بسکه چون تنگ شد مکان عیش و طرب
می‌پرستان از نشسته گرد بر روی شراب

در چنین وقتی که باران کی دغم شوید ز دل
در چنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب

با دل پر درد دارم جای در ویرانهٔ
همچو چشم من پر آب و چون دل اشکم خراب

تنگنای پر خس و خاشاک همچون آشیان
زیر دارش هم کی نشیند بر لب بامش غراب

من در او جا کرده چون چشم گریان مردمک
مردمم بیرون ز باران همچو مژگان در عذاب

چون قفس پر ساعت اند سقفش اندر سر
من در او چون مرغ پرسوخته در اضطراب

بسکه کوتاه است دیوارش سقفش بر سرم
خاطرم جمعست اگر از سیل خواهد شد خراب

جز لب من جز خشکی اندر آن ویرانه نیست
بسکه تر گردیده موجی گشته سر تا سر کتاب

گشته تر دیوان من کز قطره باران نهاد
ابر بر اشعار سیرابم نشان انتخاب

در همان ساعت حسابش را ابن یمین رسید
هر در باران که سقفش میستاند از سحاب

رخت خوابم را از آن ویرانه بیرون ده سیل
همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب

بهر زیر انداز خود از موج می‌بافم حصیر
خواهم از پوشیدنی چادر ستانم از حباب

دوش کز فیض هوای ابر خرم گشته بود
همچو مژگان ترم گشت امید شیخ و شاب

رخنهای سقف او فوارهٔ معکوس بود
طالع وارون بگشت عشرتم میداد آب

موسم باران گذشت و از چکیدن بس نکرد
کاش میبود بجای چوب سقفش از سحاب

در فضای آن خرابه سبز شد مانند چشمه
بسکه دریای ستونش روز و شب میخورد آب

بر ستونش سقف همچون آشیان بر فرق تو
مانده هر شب خالی ز روزن جای جای چو باقی خراب

عنکبوت آن کهن ویرانه را در قید دام
صد هزاران خیمه چسبیدست مانند حباب

گرد از آنجا چند شب پروانه و اسوز در شمع
گر برون تابد بتابد ذره روی آفتاب

در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم
یافتم پروانه را بیرون در در پیچ و تاب

گر جدا شد چار دیوارش از و نبود عجب
از چنین جایی در و دیوار دارد اجتناب

کور بادی ای فلک چون میتوانی دیدنم
در چنین جایی جدا از بزم آن عالی جناب

شمع بزم اهل دل روح الامین کز رای او
میشود در صبحدم روشن چراغ آفتاب

میکند آتش مساحت عرصهٔ افلاک را
از شهاب آتش کشیده زر فلک زر طناب

شعشعهٔ افلاک گوئی هست چون شمس عین حکمت
زان سوی فلک را دیده بکیسار حجاب

عکس پای وخش گر پرتو اندازد رخ
چون هلال از بیم و تاب سنگ خم گردد شهاب

گر کنم یکبار تشبیه وقار او بکوه
دیگر از تسکین نخواهد داد مردم را جواب

بحر و کان را ساخت منفعل کف و قار و خلق را
گر بدانی این بود معنی نعم الاعقاب

فوج انگشت دارد شکل لا بهر همین
غیر تیش انگشت ننماید بهنگام عتاب

گر نباشد از نظر افتاده چون دست سخا
لام الف پیوسته باشد بی سبب در پیچ و تاب

هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر
زانکه بی امساک زر ناید بسر حد نصاب

بسکه دوران شد فرح انگیز و عشرت زای تو
در دل پیران نیاید یاد ایام شباب

ای سخن سنجی که بردارد بفرزندی خویش
زاده طبع گهر زای ترا ام الکتاب

سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو
زانکه شد سوراخ از رشکش دل در خوشاب

بس بود چون خدا داد سخن مدار احتیاج
در نکوئی شاهد شعرت بخال انتخاب

همچو طفل نازپرور نو عروس دولتت
روز و شب باشد در آغوش دعای مستجاب

شادی صحبت دلیل مرگ او شد چون خمار
گر خزان باشد اگر بر دست می بندد خضاب

تا مدام از ناخن تدبیر شو اندکشاد
از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب

چون در رحمت نه بندد بخواب هستکی
دشمنت را از شکاف زخم باشد فتح باب

ز آه و ناله دلهای مستمند اسیر
فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر

خدای را نشینی بمردم چشم
ترا مباد بخون ریختن کسند دلیر

دلم بجور تو خو کرده همچو لاله بداغ
لبت بخون من آمیخته چو شکر و شیر

ز رخنهٔ تیغ تو مانند غنچه وا شده ام
گهی که در چمن و سرگشته ام دلگیر

همیشه صید توای شوخ بر سر تربت
که همچو سنگ بود کوه و دشت نخجیر

کمان بجنگ نیاور دو همچو ترکه صید
ز شوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر

ز دست چنبر غمت نکند ز دل خاطر من
خیال شادی چون کاروان ز راه خطیر

مرا جفای تو زین سپهر پای رفتن داد
رسیده کامت و از گردم از ره تیر

ز بیاد کی سر آزادیم ز صیاد است
که مرغ را ز هوش او رود ز قفس صفیر

برآورم در زندان بکل که چاک قفس
همیشه باشد حسرت قفس ای مرغ اسیر

ز بسکه بر دم شمشیر او همی غلطم
نشسته زخم بر اندام من چو نقش حصیر

کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون
خیال زلف تو سر خط شود بلوح ضمیر

نهال باغ جنونم ولیک در پایم
بجای مهر چه آسیب حلقهٔ زنجیر

شکسته خاطرم آنسان که بشکنند خانه
دمی که درد دل خویش میکنم تحریر

چو طفل اشک بخون جگر دلم فریفته کرد
دمی که دایه مرا میگرفت از شیر

درون کلبه‌ام از سرد مهری دوران ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر
بچشم داغ جنون سرنوشت خود خواندم بجز جنون ننوشتست بر سرم تقدیر
چو خاک کوی وفا اشک دامنم دارد کجا گریزم ازین آب و خاک دامنگیر
نداد آتش و آبم سپهر دون چندی سرشک رفت بدریا و ناله شد باثیر
جهان ز شمع مراد کسان چراغان شد چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر
برم پناه بزور سپه بخورشیدی که زوست عالم اقبال و تخت را توقیر
سپهر مرتبه نواب شهنواز که هست بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر
ز بسکه هست مقدم نشین بزم کرم وفا ز وعده جودش نمیکند تاخیر
حکیم عقل کل از بهر تحفه بزمش تمام کرد بنامش رساله تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خلقش نسیم از چمن خلد میکند شبگیر
بجای نان بعدو بخش زمانه خاک دهد بشرط آنکه کند هم بخون خویش خمیر
بلا بملک تن دشمنان او شب و روز نوشته نامه تهدید و بسته بر پر تیر
زهی جهان مروت که باغبان درت کشی ببند بهستان فیض بر اکسیر
ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده شود گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر
ز شوق مدح تو هرگاه در بنان آمد قلم بخیل معانی صلا زند ز صریر
کمان مدار که کلک سخنم تهی گردد ز خوان مدحت تو تا بروز محشر سیر

زمانه از تف قهرت دمی که گرم شود برد پناه عدویت بسایه شمشیر
کسی بهشت برین را بخواب اگر بیند ببار یافتن مجلست کند تعبیر
عصای پیری گردون ستون جاه تست نکوی خانه نکوکار خانه تقدیر
بعزم آنکه برد سجده آستانش را تمام سر شده خورشید و میکند شبگیر
چه احتیاج باظهار رحمه میدانند ز غیرت که بر آتش نشسته است اثیر
بر آستانش از نقش بوریا دام چین کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر
بزیر ابروی طاقش کشند کار دو چشم بروز و شب مه رخشان و آفتاب منیر
در آن خجسته حریم از برای پاس ادب نکرده پشت بدیوار صورت تصویر
دگر ز گردش پیمانه شکوه کس نکند که از تحیر او مانده اختران از سیر
برفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر
لوای دو شهی از ستونش افزاید چو ارتفاع نشیند ز کرسیش سریر
هزار جا بتماشای غرفها استند اگر عدو را از بامش افکنند بزیر
مصورش قلم از موی مژه می‌سازد قلم چو در کف او سوده گردد از تصویر
عجب مدار گر اشعار من بلند بود که فکر رفعت او میکند همیشه ضمیر
سپهر را بتماشای او بده رخصت مباد تا جوان گردد آن ستمگر پیر
فلک ز شش جهت آغوش شوق بگشاد که در کنار من آی زمین کجا رتبه

بیال فاخته هر روز بسته می آید          بسوی باغ تو مکتوب سرو از کشمیر
ز روضهٔ چمنش یک قدم برون ننهد          که فال قرعه نه چند صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود ناله چنین در منقار          چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر
بهار یک چمنش را اگر اجاره کند          هزار خرمن گل پیش میکند توفیر
نهال را بعمارت هوای همدوشیست          بباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر
صلای عیش در و بسکه میزنند بهم          چو برگ گل شده منقار بلبلان ز صفیر
همیشه بادا در سایه در جنانش          بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
بآن گلی که تو در پای او پیاله کشی          یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر
شکفتگی گلستانش از نسیم مدان          هوائی جم شراب تو میکند تاثیر
چو بزم عیش و نشاط دو کون را جمع          ز فیض عشرت او بهره ور غنی و فقیر
سرشته بسکه حیا در نهاد مستانش          نظر بصورت مینا نمی کنند دلیر
بمجلسی که تو می میکشی ز بدمستیست          ز تاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم          بخدمت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو گر بسرو جهان بگذری بآسانی          ز من اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر
رحم بزم ده و آنچه هست قسمت خاک          بمن فشان و مرا خاک رهگذارت گیر
ملال خاطرت آمد پدید و پس کردم          که بهر قافیه آمد بخاطرم دلگیر

همیشه تا که دهد روشنی چراغ نجوم          مدام تا که بود شمع مهر را شور
جهان فروز بود شمع بزم احباب          چراغ دولت خصم تو باد بهده میر

خورشید دگر نقاب دار است          منقل معشوق هر کنار است
در عینک یخ نهان شد امسال          کشمیر که چشم روزگار است
تا آتش گرم منی سوار است          دست همه پس رکابدار است
از برف بخانه چون گریزی          باران از دود در کنار است
محراب جهانیان بخار است          تسبیح خلایق از شرار است
آنرا که بملک وارد دل          از رفعت آسمان غبار است
پائیش تا سینه هیچ حواله          در بند تنور را سوار است
آن پنبه که شعلها را اوست          امروز لباس شاخسار است
آن خانه که سرد و روش ابره          از برف همه روش روزگار است
هر پنجه که قابضی است معزول          وقت عملش دگر بهار است
از دست که در بغل نهان شد          سینه ضمند وقف فصل دار است
چون آینه بسته شد نفسها          دل از دم سرد زنگبار است
هر پنجه بود که رام افزون          چون شانه ز زلف امیدوار است

کف صاحب دستگاه لرزانست      چیزی که نماند در اختیارست
تا تن از لرزش گشته رقاص      دندان چو چغانه گرم کارست
یخ بر سر کوچه بند آمد      نی راه پیاده نی سوارست
تا لغزش بکوچه از یخ افتاد      لغزش با پا چو کفش یارست
چون قرعه شکسته استخوانست      آنرا که برون خانه کارست
چون استره باد در راشتست      هر چند جهان بمن غدارست
هر چیز که دم برداشت بردست      سرما امسال جوش قمارست
گویی تو که پنبه آتش زرفت      پوشش بر تن اگر شرارست
فانوس لباس کهنه را      انداخت که وقت پنبه دارست
نهان در ابر پوستین است      هر جا کمری هلال وارست
چون سیم بخیل روشنش نیست      هر برف که درین دیارست
شد کوچه ز ماهتاب لبریز      هر چند که شب چو زلف تارست
بیقدری سیم برف را بین      در چشم بخیل نیز خوارست
آب از سرما ز بس ترش روست      بر خاطر خویش نیز بارست
مرغابی همچو نقش ابری      بر کاغذ یخ بیک قرارست
ماهی در یخ میان جدول      چون موج تخته خیارست

یخ کشتی را بجنگ بسته      چون چند قوی که بر قرارست
رود بهت از روش فتاده      هر جا که قدم نهی گذارست
پل چون در عاملان معزول      در دیده اعتبار خوارست
تا سر بدوات خامه برده      چون دسته بنگیس استوارست
جایی که ز آتش تیغ سرماست      شمشیر انگشت زینهارست
یخ سنگ فسان و باد تیغ است      اما تیغی که زهره دارست
پروانه ز شوق آتش شمع      مسکین تا شب در انتظارست
چون تیره که از سنان نگاه      شمع از آتش بیک قرارست
فانوس ز باد سرد بر شمع      لرزان چون بچه در حمارست
هر خانه که روزنش گشادست      در دیده اعتبار تارست
منجوابه اگرچه زشت نیکوست      تا دوی مهمان روزگارست
سرما گویی که در میان نیست      یار بغلی چو در کنارست
یابد آرام از تب گرم      هر تن که ز لرز بیقرارست
کشمیر اگر ز گرمی مهر      محروم ز ابر ناگوارست
خورشید دوم پی تلافی      پرتو افکن برین دیارست
امسال امید هست گرمی      از مقدم شاه کامگارست

آن شاه جهان بختیاری      کاقبالش مملکت شکارست

گرد سپهش گلشن ملک      بهتر ز سحاب نوبهارست

فرزند که فروخت دریا      از ابر سخاش قرض دارست

ز آئینه آفتاب رویش      انوار الهی آشکارست

شاهان ز آستان جاهش      آئینه روی اعتبارست

سررشته غیب و خاطر او      نزدیک بهم چو پود و تارست

گردون پی رای اوست پویان      چون گرد که در پی سوارست

نه چرخ نصیبه گاه بخشش      یک دوره جرگه شکارست

طبعش که بحدت و بلندی      از آتش طور یادگارست

از هر خس و خار در نگیرد      انجاست که شعله بردبارست

در معرض حلم او [illegible]      [illegible]ند شرار بیوقارست

روی دل نوبهار خلقش      مرهم نه داغ لاله زارست

در عهد مبارکش ترقی      چون نشو و نمای نوبهارست

از غبن تنزلست گویی      اشکی که بروی آبشارست

شاهنشاها زمانه شهریست      تیغ تو برای او حصارست

دلخواه چو از تو شماری      هرجا که غبار کارزارست

هر قطره خون که خصم دارد      بر تیغ شجاعتت نثارست

اعدا همه جان بتو سپارند      تیغ تو امین روزگارست

سوی عدم از نهیب تو خصم      بی بال پرنده چون شرارست

بنیاد ستم ز بس بعهدت      یکسان با خاک رهگذارست

هرجا که ستمگریست چون دام      در دشت وجود خاکسارست

با دست گشاده تو دریا      در قید احاطه کنارست

تا سیم سحاب ناشمرده      در دامن ضبط روزگارست

در عهده حفظ ایزدی باد      ذاتت که عطاش بیشمارست

ای خجسته بنای عرش آثار      عالم فیض و مهبط انوار

آب و خاکی که زوست ترکیبت      خاک خلدست و آب روی بهار

چرخ برگرد تو همی گردد      نتوان گفت چرخ کجرفتار

آسمان در فضای ایوانت      برگ سبزی میانه گلزار

منت خورشید بر سپهر بلند      کرده گلکار این سپهر دوار

از فروغ تو راه گم نکنند      در بیابان مسافران شب تار

در تماشای سقف تو خورشید      نیمه بند کرده در دستار

راست چون پنجهٔ نگارین است / سقف ار تحتهای خاتم کار
حلقه‌های در گشادهٔ تو / همه چون چشم دلبران بکار
هم زمین را ز تو سرافرازی / هم فلک را بتست استظهار
ای بگردون رسانده از دو طرف / نسبت سقف و پایه‌ات معمار
کمترین صورتی ز ایوانت / دار دار آفتاب آینه‌دار
رفته در پیش طاق ایوانت / نه صدف لاجورد خرج نگار
دلبریهای ابروی طاقت / دل برون آورد ز طرهٔ یار
ای بافلاک یار دوش بدوش / عالم خاک را فته و مکذار
دست امید او بدامن تست / پایهٔ خویش ازو دریغ مدار
آسمانها همه بلندی خویش / دامن همت تراست غبار
روستایی ببین بشهر آید / گر درینجا بهشت یابد بار
سنگ تو طور را جگرگوشه / خاک تو سرمهٔ اولی الابصار
خاکت از آب خضر گل گشته / برقرار تو تا ز نور قرار
منصب آب پاشی در تو / ابر را کرده روشناس بحار
ای بنایت بسان کعبه شده / در زمان شه خلیل اطوار
خسرو کام‌بخش ابراهیم / کارفرمای ثابت و سیار

ظالم اندر زمان معدلتش / بسکه در هیچ جا نیابد بار
سینه راه نفس بخود بندد / که بر آیینه زو نشسته غبار
دار دار لطف و قهر او همه وقت / همچو کاری خزان و بهار
بیشهٔ ظلم نار نمرودی / گلشن عدل آب دریابار
کمر اهل کفر را در رزم / تیغ او آشناتر از زنار
شهریاری که پاس ملکش را / بخت نواب خان بود بیدار
خان جم رتبه شهنواز که هست / نقد شاهی ازو تمام عیار
نظم گلگشت ملک آن کرده / که نکرد دست ابر با گلزار
شحنهٔ ظلم سوز معدلتش / تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وسعت ایمنی رها بیند / شهرها را ز تنگنای حصار
شب چو مشوی بود از بستن / قهر او ساختش سیه رخسار
تا جهان را بحفظ اوست امید / کاه برداشت پشت از دیوار
آسمان مدح او بسی خواند / در کفش مهر کهکشان طومار
خصم را در ره عداوت او / نبود غنچه خار پا افشار
از نعل رزمش ننهند شش / بعد و یش صبح مهربان شده دار
نمک اشک چشم او کرد / خصم او گر بخنده کرد دیار

همچو دامان عاشقان از اشک / سایلان را ازو پر است کنار
نال کلکش چو ریسمان گهر / حامل در معنی شهوار
شوان گفت پیش همت او / خاک و زر را یکی بود مقدار
خاک را او بر آسمان بدهد / این نباشد به همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع / خانه طبع را بود دیوار
طاق این خانه باد جفت دوام / عمر باشدش تا برون ز شمار

ز جشن وزن ترازو چو کام دنیا داد / برفت و بر فلک از قدر خویش جا داد
نگهبانش مه و مهر همسری نکنند / که هر صدف نتواند محیط را جا داد
ز رنگ بندش گیسو چمن بر در تا بست / چنانکه هر سر مو را بدست سودا داد
بکوی بند کمند نگار امید بست / هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان ز رفعت شاهین او بلند پرست / که نسر طایر از بیم ترک ماوا داد
چرا زبان ترازو سخن سرا نشود / همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان / که طفل شیر گر از دایه خواست صهبا داد
چو هر که طرف وزن پادشاه نبود / فلک جواهر ارخته ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان / که خاک درگه او آب رو بدریا داد

بزم و رزمش صاحبقران ثانی دان / که این خطابش از اول سپهر اعلی داد
چرا فسانه زد آثار کفر محو از شند / خدا بتیغش سهم عصای موسی داد
چنان ز صندل بت دید درد سر هندو / که سر بتیغ اجل از پی مداوا داد
در آستان جلالش عصای دربان را / ملک ز سدره و رضوان ز شاخ طوبی داد
کف سخاوتش غلط بخش منت همچو سحاب / سحاب هرچه بدریا فشاند یکجا داد
فراتش نخجیر گیری ممالک رفت / چو باز گشت خبر ز آشیان عنقا داد
بتیر امرش حکم نفاذ داد آتش / که دلبری بکمان ابروان رعنا داد
نمود خاک درش را که توتیا این است / خدا نخست بهر کس که چشم بینا داد
بروی گرم چنان صید کرد عالم را / که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم بار دهند / کف عطاش گهر را دگر بدریا داد
رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم / ربود هرچه بچنبر طوم در ته پا داد
بیاد میرود اسب و سوار از نفسش / چو گرد باد که خاشاک را بیالا داد
عقاب وار بهر جنبش رو نهاد گرفت / ز زود گیری پای دوی دود دلها داد
بهر زمین که پیش جا چو کند دشمن را / گریزگاهی آماده و مهیا داد
ز نور رزم بجمعیتی که روی نهاد / فلک بیاد کهن دفتر مجزا داد
هزار حیف که اندیشه فیل زور نبود / بمن چو دل سر زنجیر دحتش بها داد

بروی بستر بیماری اوفتاده زار / که فکر خامه بدستم برای انشا داد
نه قوتی که بنانم شود سوار قلم / نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد
ضعیف علیل بیمار را چه رتبه بود / کدام ساز شکسته نوا بدلها داد
سپرده بود دم جان کهن بخازن روح / مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد
عنایتش ز تفاخر بآسمانم برد / پس آنگهم شفاخانهٔ مسیحا داد
زمین برابر جان بخشیش چه می‌آید / کدام قطره توانست حق دریا داد
همیشه تا که حیات برات عالمیان / عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد
هر آن مراد که در خاطرش خطور کند / سپهر بانگ برآرد که حق تعالی داد

ای سوادت بدیدهٔ ادراک / علم کعبه‌های عالم خاک
سایات سرمهٔ چشم گیتی را / کنگرت شانهٔ سر افلاک
گر خورد می بیاد رفعت تو / چشم ساغر نیوفتد بمغاک
فلک از آستین کاهکشان / میکند گرد آستانت پاک
صفحهٔ نور پاش ایوانت / دلرباتر ز روی آتشناک
هر ستونت که رفته تا گردون / تیر طعنیست از سمک بسماک
طوبی از رشک سروهای ستون / پای تا سر چو تاک در پیچاک

راحت افزا چنانکه حجره‌ات / کرده اینجا علاج سینه چاک
دوری از سایات بطبع زمین / صعب‌تر از بریدن تریاک
پیش دولت سرای شاه جهان / طاق کسری چه سر نهد بر خاک
پادشاهی که از عدالت او / سیل پهلو بدزدد از خاشاک
خرمش آنجا که بد گمان گردد / نبود با حباب دیده پاک
نیز از حدت طبیعت او / طعن کند ی شعلهٔ ادراک
موم از خاتمش چو یابد روی / نبود شمع را ز طوفان باک
آسمان پیش دست قدرت او / چون نگین است در کف حکاک
بسکه بر فتنه کار تنگ گرفت / خوشه افشرده میدمد از تاک
بهر تاریخ قصر او بدعا / قدسیان گفته‌اند از دل پاک
طاق ایوان پادشاه جهان / باد محراب انجم و افلاک

ای بنا بودن بنای عرش نظیر / فیض بخش از تو گشته فیض پذیر
ز فضایت ز رشحهٔ آب روان / خاکت از بسکه گشته دامن گیر
وزنش بر درگهت بلندی چرخ / وقف صحن تو زینت کشمیر
صبح در پرتو در و بامت / گم شود همچو آب اندر شیر

نقش دیوار آینه‌وش هست    بکند هر چه شخص را تصویر
بی نیاز آمدی ز پیرایه    تنگ پیراهن گلست عبیر
ز اعتدال هوا جوان گردد    گر نگارند در تو صورت پیر
خانه مو بدست نقاشست    رشته شمع گشته از تشویر
دلگشایی چنانکه نتوان بست    قفل را از درت بصد تدبیر
جانفزایی ز ابروی طاقت    گشته روشن چو آب در شمشیر
آبشارت ز چار سو دارد    دامنی پهن تر ز ابر مطیر
شاخ فواره زان بلندترست    که بآن سرو را کنند نظیر
چشم بد گر رود بتو نرسد    سیر افلاک نیست در پی تیر
بیت معموری و تماشایت    خانه دیده را کند تعمیر
گر نه آینه چرا نگهت    از دم صبح یافته تغییر
اصل و فرعت گرفته پست و بلند    ای تو یکجا نشین عالمگیر
طرح مطبوع و شکل دلکش تو    بهترین نقش خامه تقدیر
عامی از رتبه ره برد بامت    سوره نور را کند تفسیر
حوض و جویت چو دسته طنبور    موج مضراب نغمه بم و زیر
رمز توحید خوان ز صفحه حوض    موج هم خامه است و هم تحریر

مطرب جدولت ز موج حباب    دارد اندر بغل کمانچه و نیر
پای نظاره کی بود بسته    جدولت گرچه هست در زنجیر
جدول انگشت در حنا دارد    یار گلبن شدست عکس پذیر
کرسیت چرخ رفعتست که هست    بامنیت پادشاه عرش سریر
شاه آفاق کیست شاه جهان    آن ز اسرار کائنات خبیر
حرج صاحبقران ثانی را    ناورد دهر از قران نظیر
چون کند عزم شکار ملک کند    هفت اقلیم هست یک نخجیر
تیغش آن جوهر نیلی است که کرد    جسمان فساد را تسخیر
پیش دستی چراتش در رزم    میکند در سلاح هم تأثیر
قبضه تیغ او بسان کمان    جا کند در میانه شمشیر
ز اعتدال بهار معدلتش    گل بخار گشته پنجه شیر
صبح در پیش شاه خلقش    طفل بدخوی وا گرفته ز شیر
شد بعهدش جهان تمام عیار    مس کنون عار دارد از اکسیر
عدلش احقاق حق دمی که کند    بر دو سوی مرغ پر از تیر
کرم رو تر ز سیل رو بنشیب    عفو او در گذشتن از تقصیر
دل آگاه و بخت بیدارش    خواب ناگفته را کند تعبیر

تا بهارست فیض بخش چمن … تا فرح بخش باشد ابر مطیر
باد گلزار عمر شاه جهان … سبز و خرم چو عرصهٔ کشمیر

ای عید صحت تو جهان را به از بهار … سرسبزی تو زینت بستان روزگار
کوتاه باد دست حوادث ز دامنت … ای آب زندگی تو کجا و کجا غبار
خورشید دولتی و جهان از رخ تو روشن است … یارب ترا اگر نه به بیند در روزگار
تو چشم روزگاری و باد از سر تو دور … دست دعای خلق چو مژگان ترا حصار
آن گل که آفتاب کلاه شد روان شدی … دوران نگر که گرد ز آتش شد و کنار
بر آسمان بر و زری از آتش سقف … دودی بلند شد که جهان را نمود تار
در بند شمع شعله بسی بیقرار بود … در دامن تو دست زد از روی اضطرار
تا گرد شعله کسب شرافت ز دامنت … زیبد اگر فرشته کند سجده آن شرار
از پیچ خانه شمع دگر رو نیافته … تا گشته شخص صاحب دوران او دچار
زین انفعال دیگر اگر سر برآورد … زیبد گر از شرار شود شعله سنگسار
شمع آب شد ز خجلت و پروانه در گذشت … از لاف عشق یار بهر بزم شرمسار
آتش ز شرم این جهان گر سفر کند … در سنگ رخت گذارد و شود دود و چار
بت را بر وی سنگ بداد افکند برهمن … از جرم آنکه بود بسنگش نهان شرار

از دودمنیت شعله اگر شد زبان کبود … بسیار خواست صحت ذات تو کردگار
گر روشنش شدی که خطائی چنین کند … ابلیس را نبار منی بود افتخار
این دود دل ز پرتو او در جهان گرفت … از شمع کس ندیده که گردد زمانه تار
فانوس اگر حمایت شمع آرزو کند … پیراهنش نباید از ایام پود و تار
بر طبع نازکت کم و بیش الم که راست … چه زنگ و چه نفس همه آئینه است بار
در هیچ ملک گوهر قدرش بها ندید … آتش ز بسکه افتاد از چشم اعتبار
گر شمع گل بفرق زند خاک بر سرش … خوش منیت خود نمائی آنکه ز شرمسار
دریای رحمتی و که هیبت آلهه است … آن گوهری که ز آتش سوزان شدی آشکار
از تاب آتش آبله شد از تنت پدید … یا از فلک قران دو کوکب شد آشکار
عمر ابد سعادت دنیا و آخرت … آثار این سعادت قران و بین شمار
کافور صبح مرهم زخمت اگر شود … گردد ز روی سفیدی دیگر امیدوار
ای همتت بحیر قرین همچو بوی به گل … دنیا و خیر جاری تو آب و جویبار
دامان کبریای تو بالاتر است از آن … کز آتش اثر به آنجا رسد شرار
از دل علم زد آتش و زدود این پریست … بر تن اثر ز آتش دل گشت آشکار
آئینه وجود تو تا پاک شد ز گرد … در کار بود همت پاکان بهر دیار
بس گنجها که از زر و گوهر تهی نمود … بهر تصدق تو شهنشاه کامکار

صاحبقران ثانی پدنی ز رشید ... تا بر تو بست راه حوادث ز هر کنار
در اضطراب شاه جهان شد یقین که بحر ... دایم برای گوهر خویش است بیقرار
شاهی که گر      همت جدا کند ... سکه ز خاک و رعشه ز آب و تب از شرار
قدرش دمی ز تابش اگر سر گران کند ... سر تن ز جزو ناری خود میکند کنار
با عون حفظش از شرر افشان توان نمود ... طومار جوی پاره و ورقهای آبشار
قدرش نزد در رحمت او در حساب منت ... آری نهنگ را بر دریاچه اعتبار
حلمش شعلهٔ غضب از جا نمیرود ... کی لاله است آتش دامان کوهسار
با خشم و صلحش ز محبه همکنیت ... افتادن و بلند شدن چون زر نثار
تمکین او بشمع اگر تخطیط کند ... دیگر برنگ سرو نماند بحقرار
وار دصدف ز دست که پاس آبروی اوست ... زانرو درون گوش نهفتست گوشوار
ویران کنند گنبد فانوس بر سرش ... گر شمع همسری بضمیرش دهد قرار
جایی که کامیابی بخت بلند اوست ... صید مراد مرد و جهان چیست یکشکار
درماندگی طبع سخن ور بمدح او ... عجز شناورست بدریای بیکنار
شاهان ز نسل حضرت صاحبقران بسی ... بودند لیک اوست شهنشاه کامکار
هرچند داده پرورش مرد و نیک نهال ... در رتبه فرق باشد از برگ تا ببار
در زیر پای حسن شده با خاک همنشین ... در عهد عدل اوست ز بس شعله بردبار

از شوق عهد او بر حم کریه میکنند ... اطفال از شکنجهٔ ماه اشطار
بگذشته است از دو جهان صیت قدرتش ... چون یک خدنگ کز دو شکاری کند گذار
با دوستانش خصمی افلاک بی اثر ... چون تیغ آزمودن امواج بر کنار
تریاک جز من شده ماری بقصد خصم ... خرد شمنش که باشد معنی تار و مار
تا مور عضو سوخته سر بر نیاورد ... تا شد تخم آتش و سبزه ز شوره زار
یارب همیشه تخم نفشانده سبز باد ... در مزرع امید شهنشاه کامکار

دگر نوروز عالم را جوان کرد ... گلستان را بکام بلبلان کرد
فرو تن گشت شاخ از بار اما ... بمردم باغبان را سرگران کرد
شکوفه نیزه زا دارها در شاخ ... عجب تر آنکه بستان را جوان کرد
بهشت چیمل در باب کامرو ... چمن را ابر چون باغ جنان کرد
بموج ابر نور زر پی دگر بار ... چمن فواره را رطب اللسان کرد
هوا از بس کدورت بر نتابد ... چراغ لاله دود خود نهان کرد
بصورت بید مجنون آبشارست ... رطوبت برگ را از بس روان کرد
ز بلبل داشت شبها شور مستی ... که چون دل هم تمام شب فغان کرد
عصا را در کف پیران چو نرگس ... هوای ابر و سبزه گلستان کرد

بنفشه در کمین دلربایست | نه از پیریست کو خود را کمان کرد
سه برگه پرده از رحمت آمد | که عیب خاک را یکسر نهان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد | بروی آب یخ بندی عیان کرد
بگردن بار چندین سر گرفتست | تن نرگس که خود را ناتوان کرد
برای مرهم داغ شقایق | سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از نثر باران بهاری | به بستان جمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر می‌آید زهی فیض | که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
جهان را بازی هولی خوش آمد | درختان چمن را ارغوان کرد
بنوعی آتش گل درگرفتست | که بلبل رقص در آب آشیان کرد
بنو لاله در دامان سوسن | حکایت از نجوم و آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون | ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آنگاه از رقوم سبزه و گل | همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش | برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را | ز شوق شاه صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیرت بهاریست | که میدان را ز رنگ گلستان کرد
اگرچه سبزه و آبست تیغت | نهال عمر دشمن را خزان کرد

درین نوروز عید صحت بود | که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس | شهنشاها چه با جان جهان کرد
بنوعی زندگانی تلخ گردید | که نرگس خویشتن را قصد جان کرد
دل شاد از جهان بار سفر بست | فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیدها نشتر همیزد | نفس در سینها کار سنان کرد
بنوعی خوشدلی نایاب گردید | که شادی هم ز طبع ترک دکان کرد
چنان تاریک شد عالم ازین غم | که مه گم راه در راه کهکشان کرد
ز مژگان مردم چشم عصا ساخت | که یک گردش درون دیدگان کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید | چراغ آه روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانی خاطر | ره لب را ز نجا نشان کرد
ز بیماریت عالم بود بیمار | بلی زد ترا جان جهان کرد
چو آن صورت که دیوارش نبیند | زمانه دست و پا را گم چنان کرد
کدورتهای طبع عالم خاک | اثر در خاطر افلاکیان کرد
حنا کف الخضیب از دست ترسید | ثریا خنده را در لب نهان کرد
پرید از رو شفق را رنگ میگون | هلال از بار غم خود را کمان کرد
دمادم از دعای سینه پاک | سوی عیسی چو قاصدها روان کرد

خداوند مزاج سایه خویش          علاجت را حکیم غیب‌دان کرد
نفس در سینه‌ها صرف دعا شد          دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد
جهان از صحت جان نوی یافت          فدای صحت جان میتوان کرد
بروی مهر رنگ عیش برگشت          دل رفته تن بار آشیان کرد
ز عید صحت شاهنشه دهر          جهان سامان عیش جاودان کرد
خدا از تو دگر هندوستان را          چو کعبه خانه امن و امان کرد
فدایت باد جانهای مقدس          نه هر جا را فدایت میتوان کرد
جهان زین یک گل صحت که بشکفت          چه گلها در کنار آسمان کرد
چراغ خلوت آیینه خانه          ز رنگ گل عالمی را گلستان کرد
همیشه تا بهار عالم افروز          تلافیهای تاراج خزان کرد
ببرگ عیش صحت آن کند چرخ          که با گلزار باد مهرگان کرد

ای سوادت در دل عالم سویدا از نشان          چون دل ارباب عرفان نور در عالم فشان
من نگویم کعبه لیکن اینقدر گویم که هست          جبهه او تا دعاش سجده‌های این آستان
صفحه رخسار دیوارت ترا تا دیده است          تنگ آید ز اختلاط آیینه آیینه‌دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند          صبح را گردد نفس انگشت حیرت در دهان

کم ترا تا فروغت آتش تنزل شده          گم نگردد در بیابان خضر راه کاروان
از صفا و نور پاشی دیده عالم بود          پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
خانه فرشت ولی از جبهه پاکان بود          ز احترامت در تو فرشش از فرق سران
از سجود جبهه نورانی اهل صلاح          شد فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان
گرنه صاحب خانه بردی قدرت خود را بکار          چون توان گنجاند چندین فیض اندر یک مکان
رایگان فیض سماوی را کجا داری قبول          طاعت مقبول بالا میفرستی پیش از آن
پادشاه پادشاهان ز اسرای لاجرم          بر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان
شکل محرابت کمان از بروی ایمان بود          وز دعای مستجاب آماده این تیر و کمان
مسجد این است میزیبد تماشی جبرئیل          خلوت روحانیان را شمع باید خیدخان
داد دین حرمت اجمیر را فیض حرم          سرنوشت ساکنانش هست خط امان
زین محل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه          میتوان چیدن دسته گل ببست از رنگ گلستان
دست استاد قضا تا از رخامت ساخته          روسفیدی آمد آباد و گشت از بهر کان
بحر تا با کان در اجرای بنا گردد شریک          در لباس مرمر شد آب دریا نهان
میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت          کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان
ای ستون شمع کافوری حرم اولیا          منبر والات در رفع علما نردبان
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا          میگذارم فرض صبح آید همیشه بر زبان

آسمان فیض را صبح سعادت روی تو | آفتاب روی نورانی طاعت پیشگان
بر عبارت صورت اتمام فایض نامه شده | میبرد اجرا انشش را الحیک با فلاک ارمغان
با زمین مرکز عبادت نمیشد آشنا | گر نمی‌آمد نمازت را تشهد در میان
منیت وردی حاصل اوقات اهل طاعت | خرده‌های ذی صاحب قران جهان
تقویت از بس که عهدش میدهد اسلام را | نام ضعف اعتقاد آخر برافتد از جهان
توبه را لشکر عصیان نمی‌آرد شکست | قوت دین را امین و رهبری آخر زمان
این زمان از سجده زر دانست پیشانی کبود | هر سحرگی صندل بت داشت از سرخی نشان
در بنای خیر این سعی که دارد همتش | حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان
گر نه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت | از برای کشت دهقان جان نماندی در جهان
کی ز بحر مدحت او سوی ساحل میرود | گر و رقهای سفینه حمله کرد و بادبان
در پناه قدرتش بازوی پروازان ویست | تا بآن غایت که کوه سفته گشت از ریسمان
کبک اکنون میکند از سینه شهباز پر | تا از آن سامان کند نقش و نگار آشیان
تیغ او از زور در میدان شهرت جلوه داشت | گر نهیبش مغز شد خلوت نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل | شمع را از خنجر در دل هست آید بر زبان
گرچه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است | لیک دست همتش خیری نگیرد جز عنان
بسکه با اعدای او زخم حوادث خوگرفت | دشمنش را بعد مردن شانه کرد استخوان

خصم جاهش را که بی برگی بود سامان او | خنده باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست | شاخ نخلها بهمی پیشه زرزهای خزان
خلق او را هیچ مکروهی نباشد کو را | بر دل آینه عکس زشت کی باشد گران
بحر حلم او نگردد ابروی جوشش ترش | گر شود طوفان مکروهات او را امتحان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر | ساحل از دریا نبیند غیر سطحی در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس | گر بگنجاند حدیث شان او را در بیان
در زمانش بسکه دوران سازگاری میکند | مجرم اندر خانه زنجیر باشد میهمان
سرفرازی‌ها خود آورد دست سعی بخت او | سربلندی در دل کان بود همره پاسبان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب رود | رخنه اندر سد دندان افتد از تیغ زبان
وصف انعامهای خطایش بر زبان گر بگذرد | ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان
رونق کار سپهر او داد در پیش این | ماهیش لب آب بود و دلو او بر آسمان
آرزو خاک پاش میکند دوران ولی | نرخ میرسد همین مخلص ز کالای گران
تا همیشه قبله اسلام سمت کعبه است | قبله گاه آرزو باد آستانش جاودان
مسجدش کان کعبه ثانیست تاریخش بود | کعبه حاجات دنیا مسجد شاه جهان

در دور زمانه گلستان بدرست | عیش سپاه چو زرق مقدر مقررست

چون غنچه انبساط جبلیت خلق را     شیرینی طرب شکر و شیر مادرست
شها همین نه از لب ساغر مرفهیم     انعام ما هم از لب ساقی مقررست
مست می نشاط بود دور کار ما     از منت مراد که خواهی میسرست
آواز نای و کف زدن مطربان یکیست     از بس همین بیان زبان عیش پرورست
چسپان شد اختلاط مرادات با حصول     عشرت بدل ز باده بجام آشنا ترست
دامان دل بدست کدورت نمیرسد     با این رنگ و آینه سد سکندرست
عالم تمام همچو سر مست پر نشاط     دوران همه فرح چو دل کیمیاگرست
دریاکشان محفل عیش و نشاط را     دور همیشه لازم گرداب ساغرست
عشرت بسان خنده سوفار دایم است     وین طرفه تر که دایم و غیر مکررست
از کار روزگار گره آنچنان گشود     کز بستنش چه گشایش در راه ششدرست
این خوان عشرتی که بعالم گشوده اند     از عید وزن پادشه هفت کشورست
صاحبقران ثانی و شاه جهان شاه     شاهی که آفتابش یک لعل افسرست
میزان بوزن تا صدف آفتاب شد     از قدر یک سرش درم و دینار ابترست
پابوس پادشه که شهان زاده اند دست     سالی دو نوبتش ز سعادت میسرست
در آسمان خاک در او نشان دهند     جایی که آفتاب کرم ذره پرورست
گردون اگرچه بر در او پرکشیده است     سرگرم رنجه همتش از تازه چاکرست

دریا چو در متاع گهر آب میکند     لرزان ز بیم پادشه عدل پرورست
چون مرغ خانه بال و پرش دستگیر ست     گردون زمین اختر بخشش تو اکبرست
رسم شمار به حساب هشت و سال     در عهد همتش که سر کیسه زرست
شهباز قدس را پر پرواز فطرتش     چون استخوان سینه قفس جزو پیکرست
از من ایمنی زمانش سفینه را     در بحر سنگ ماهی اگر هست لنگرست
هرگز باوج مدحت او ره نبرده است     تا آنکه مرغ دفتر من جمله تن پرست
دانی که چیست در کف آن تیغ شعله سوز     برقی که در کمین سپاه شکرست
افتد شرار غضبت گر بجوی تیغ     هم کباب گشتن ماهی جوهرست
نگچین بود ولایت خاقان ز آتشش     آن جامه که بر قد ملکت تمغرست
در روزگار جز تو کسی پادشاه نیست     یک سر زمانه دارد و گردون یک افسرست
هر شکارهای فتح و ظفر بود     جوهر در آب تیغ تو گرد دام گسترست
دریاست مو میان کشتی چو بشکند     بادمراد همتت آنجا که یاورست
از صفحه مدح تو طوطی خامه را     آیینه نشاط ابد در برابرست
دلخواه طبع فوج معانی نمیرسد     جایی که عرض مدح تو کار سخنورست
هر لحظه کوچه قلم بسته میشود     تحت شارعی که گذرگاه لشکرست
لب تشنگان عفوت سیراب بار شوند     در خدمت طبیعت تو حلم کوثرست

چو پسته‌ای که ازین تحریر حروفش
نی شکل خامه دارد و قانون چو مسطر است

پر نغمهٔ نشاط بود بزم عشرتت
تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبر است

دوران بهار طرب آراست جهان را
جا داد بهر سینه دل افسردگان را

هرچند ز شادی طلب عیش جهان شد
کز هم نشناسند رخ پیر و جوان را

این مژدهٔ فتحی که شهنشاه جهان کرد
کرد است ز شادی فرح آباد جهان را

آورد ز میخانهٔ کابل می و بهبود
قاصد ز ره گوش نما رطل گران را

از خلق رسن جان عوض مژده گرفته
حاصل شده عمر ابدی مژده رسان را

از شادی این فتح فرحبخش عجب نیست
چون تیر اگر راست کند پشت کمان را

اقبال که بی جنگ کند ملک گشایی
داد دست خدائی و جهان شاه جهان را

شاهی که فلک سیر بی اقبال بکب...
بر چرخ عیان ساخت ره کاهکشان را

اسکندر اگر بخت تو پیداشت همی یافت
از چشمهٔ حیوان بتبه پای نشان را

بی آنکه فتد کار کمانی بکشاکش
بی آنکه غضب گرم کند تیغ و سنان را

شد برخ اقبال در قلعه گشاده
زانسان که بخمیازه گشایند دهان را

این بلخ و بدخشان ز فلک باخبر بود
مهمانی اقبال شهنشاه جهان را

زانگونه که شد بلخ و بدخشان بیک انداز
مفتوح شهنشاه زمین را و زمان را



وابسته بیک حمله بخارا و سمرقند
زانسان که بیک دفعه کشد کس دو کمان را

اقبال تو چون توسن توفیق بتازد
جا نیکشد تا بسمرقند عنان را

در خطهٔ موروث سمرقند بخوانند
چون خطبه شاهنشه اقلیم ستان را

بخشد بخطیب اطلس چرخ خلعت
در گردنش آرد چو ردا کاهکشان را

گردون مرتبت پیشکش آورد سه تحفه
اقبال قوی بخت جوان هفت شان را

بر بخت بلندت چو بسوزد سپندی
سرسبزی اقبال کند سرو دخان را

تیری ز کمان خانهٔ تقدیر الهیست
غوثیت که نگر دست خطا هیچ نشان را

آندم که بتحسین دلیران بگشاید
در پیکر دشمن گل هر زخم دهان را

آوازهٔ فتح تو همان روز بگیرد
نی نامه و قاصد همه اطراف جهان را

جان را بدمی آب تیغ تو فروشد
چون زخم گشاید تن خصم دکان را

شمشیر تو چون لاله بکارد تن خصم
باران خدنگ آب دهد لاله ستان را

از زور رود دشمنت از تیره درونی
کافور زد اجل در دل او شمع سنان را

اقبال عدو نونهالیست که با جوشش
چون شعله ز ملک عدم آورده خزان را

نشکست ز زور سپهی خصم که حرفش
در کام سپه تاب کند تیغ زبان را

جان باخت ز بیم تو عدو گرچه که نگریخت
هرچند رود زنده مدان ریگ روان را

چون در کف عفو تو نگریخت چو نگریخت
تا یافتی آسایش اقلیم امان را

جاگیر گرفتی بدل بلخ و بدخشان / ملکی که بتوران ندهد یک ده آن را
از دو دو جهان داد با و بلخ چه باشد / تاریخ بود فتح شهنشاه جهان را
در غزوه عسر عدوی تو شود تلخ / غم تلخ بر و ساخته شیرینی جان را

سحاب آراست باغ و بوستان را / فدای اصفهان کن خانمان را
همان آبی که گرد از روی گل شست / بدینسان مست دارد بلبلان را
چنان گلبن گرانبار است از گل / که بلبل بست بر خاک آشیان را
بگلشن می‌کشد بر خود نخندان / دهان غنچه پر زعفران را
مروت خانه زاد میفروشست / که از زان میدهد رطل گران را
بصحرا سیر چون آب روان کن / بدست خود نگردانی عنان را
درین موسم که صحراها بهشتست / بفرزندان رها کن خانمان را
گل و لاله که مغلطند بر خاک / ننگ ظرفند بزم بوستان را
بروی سبزه مغلطد بنفشه / عجب سیری که میمالد جوان را
بگلشن عمر جدول خوش گذشته / همیشه گرچه بر لب دیده جان را
چمن با آنکه همکار مسیحاست / نمی‌بندد رعاف ارغوان را
قبای تنگ بر تن چاک گردد / شکافد گل حصار گلستان را

بهم آمیزش گلها چنان است / که گلدسته نخواهد ریسمان را
دم کوره ز تأثیر رطوبت / زند آب آتش آهنگران را
بدریا کشتی از سبزی جزیره است / ولی یکجا نمی‌خیزد مکان را
ز پهلو بوریا گردد نشاندار / رطوبت آب داد از بس جهان را
هوای برشکالی مومیاییست / ز گلبن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی / درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش کار شبنم / فسون‌ها داد ایمنی دارالامان را
خوشا ملکی که از رنگ آب شمشیر / گل و لاله دهد پیسنگ فسان را
بیکدم ز آب پیکان میشود سبز / هدف سازد کسی گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج داده / دماند خوشه کاه کهکشان را
نهفته جاده‌ها در زیر سبزه / ز مسطر خط بپوشاند نشان را
ستون خانه‌ها شد سبز و قمری / فرامش کرد سرو و بوستان را
خس و خاشاک زانسان سبز گردد / که بلبل میکند گم آشیان را
خطیب فاخته بر منبر سرو / مناقب خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سرزمین گفت / ثناخوانی صاحب قران را
فلک از کوکب بخشش عزیز است / ز آئینه است قدر آئینه‌دان را

بدورانش که ایام نشاط است | جرس در خنده می پیچد فغان را
ز عید وزن شاهنشاه عالم | جهان اندوخت عیش جاودان را
چنین نقشی که منبر را نشسته | نه اختر را بود نه آسمان را
دو نوبت رخصت پابوس دارد | بسالی پادشاه کامران را
ز رشک کهنه‌اش بسکه داغند | نمانده رنگ بر رو اختران را
بعهدش آنچنان در خواب امنست | که باید پاسبانی پاسبان را
ممالکش را ازین باشند جاده | تنزل میرسانند کاروان را
بعهد عدل کسری هر که سنجید | بهم سنجید قصاب و شبان را
بدوران میرشش همچو لاله | نگردد زیر دست آتش دخان را
در آن بزمی که خلقش میربانیست | طفیلی داغ دارد میهمان را
مدو شیر روی اقبالش نخواهد | نمی‌پاید فغان تیغ زبان را
ز حفظش مرزبال چرخ زرین پس | بدوک شمع رسید ریسمان را
اگر از آستانش سر بتابد | گریبان طوق گردد سرکشان را
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان | صفای خاطر اشراقیان را
ضعیفان را چو در زنهار گیرد | سحاب روی مه سازد کتان را
مه اگر چه احتشامش همچو گردون | منجر کرده تا سر جهان را

سکونش سند را خوش کرد مسکن | بشب روشن شود شان آسمان را
قلم چون قصه رزمش نویسد | کند از خون رقم سرد اسپان را
نباید زخم تیغ او فراهم | برای خنده دارد گل دهان را
ز رحمش پوست بر اندام دشمن | نمود آری بود تو ز کمان را
سنانش کنج کاوی چون کند سر | چو نی مغزی نماند استخوان را
سلیمانی چشم دشمنانش | دو خاتم باشد انگشت سنان را
در دار بار جودش دامن حرص | خطر باشد ز طوفان بادبان را
زبان آور فشانی از کف اوست | ز ابر ست آب در جو ناودان را
ز سرحد مکان خیمه برون زد | عطایش تا که گیرد لامکان را
قلم در وصف جودش جا بی نگذاشت | به پشت و روی طومار زمان را
کفش پرداخت کان گوهر و زر | فلک پرچید آخر این دکان را
نباشد وعده چون بی انتظاری | پسندیده عطای بیکران را
درون شیشه افلاک منه | بسان می فضای آسمان را
همیشه تا تراز و تا بود کار | سبک وزن و گران سنگ جهان را
بغیر از دشمنش گردون منه | سبکباری بخاطرها گران را

ای بخت مژده گر افق کبریا رسید — خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
نا رد کسی بظل هما سر دگر فرو — سرمایهٔ سعادت همت بها رسید
زین نوبهار گر دم عیسی نسیم داشت — مرده دگر بخنده نوید دوا رسید
از گرد موکبی که به از ابر رحمت است — کشمیر را بهار دگر از قضا رسید
در آب و تاب غنچه گر و از حباب برد — برگ ارتری بجبههٔ اهل حیا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را — با نیست جان بلب رسد آب بقا رسید
پر نخ گنج یافت طلبکار کیمیا — بی سعی دل بکعبه حاجت روا رسید
ما را بطوف کعبه مقصود ره نبود — خود کعبه پیش ما ز پی سیر و پا رسید
قربان حج اکبر ما نیست غیر ما — ای جان بخود ببال که وقت فدا رسید
بر طاق چرخ بود اگر آرزوی دل — آخر با و بلندی دست دعا رسید
شکر خدا که دیده امید خلق را — از گرد راه شاه جهان توتیا رسید
صاحبقران ثانی کز خاک پای او — لب تشنهٔ امید بآب بقا رسید
می بینم این سعادت و باور نمیکنم — چشمم بمنت این که بآن خاک پا رسید
تا شد قدم رکوزنش شاه شهی کمان — تیر مراد بر هدف مدعا رسید
جز جان و دل نثار ندارم چنین بود — درویش چون بیار که با دستار رسید
شاهنشه دقیقه شناسی که فطرتش — راز قدر شناخت بسر قضا رسید

وقت تلافی ستم روزگار شد — فریادرس شهنشه فرمان روا رسید
مسیحاست دل ز دهر کشید انتقام خویش — از یاد رفت کینه چو نوبت بما رسید
نوع بشر ز رحمت عامش چو بهره یافت — فیض عطای روح بمردم گیاه رسید
یک کف عبیر باد صبا از رهش ربود — عطری بهر که برگ ریاحین جدا رسید
بر جبهه دین طاعت این آستان نبست — سرگرم سجده دایم که وقت ادا رسید
در راه بندگی ز خود افتاده ایم پیش — چشم ارچه پیر شد شو اند ما رسید
فر سعادت از سر ما در سجود شاه — خندان بلند شد که بیال هما رسید
آفت ز آفتاب بشبنم نمیرسید — در کشوری که سایهٔ ظل خدا رسید
از بوی آشنا دل هر غنچه تازه شد — مرکز ز قلب لشکر شاهی صبا رسید
از گرد لشکرش بخطا رفت بوی مشک — فیض قدوم من بکجا تا کجا رسید
در خانهٔ عنکبوت شد از شکل خیمه‌اش — از مقدمش چو شهر ببرگ و نوا رسید
گیرد چو رنگ شیشه ساعت دلش چشم — هر دیده را که سرمهٔ آن خاک پا رسید
جذب قلوب عام بخاک درش فتاد — زور کهی جذب خاص آهن ربا رسید
با نام او سپند در آتش چو جا گرفت — در دم بقد شعله ز نشو و نما رسید
چون صیت استقامت طبعش بلند شد — از مرکز زمین بخط استوا رسید
خاک درش بدیده چو آبست در گهر — این بینش از فروغ بصیرت بما رسید

از جامه خانه کرمش همچو نوبهار
هر نخل قامتی بلباس عطا رسید

طول امل که بر قد او جامه نبود
پوشید خلعتی که ز سر تا بپا رسید

از کوه همتش بجواب سوال خلق
جای صدا بشارت کو مرحبا رسید

تا آشنا بصبح ضمیرش شد آفتاب
روشنگری بآینه بیجلا رسید

همچون لقای فیض بهار کی در چمن
مانند گل بحال خس و خار وا رسید

جاوید باد دولت شاهنشه جهان
کز وی بنیک و بد همه برگ و نوا رسید

دست از ان ما بست کر دست فلک بالاتر است
گرچه خاکستر بود بر تر مقدم اخگر است

در نظرها اعتبار کس بقدر نفع اوست
عزت هر نخل در بستان بمقدار بر است

کان گوهر یار را بسی دیدم بچشم اعتبار
سیر چشمان قناعت را شکوه دیگر است

اهل صورت هیچ از سامان نو اکر منشید
طایر تصویر پر دارد ولیکن بی پر است

دستگاه درهم شکست همچون دست
بحر را گر عرصه افزون میکند کم بستر است

با وجود خاکساری بخت خونریز عشق
یک حقیقت پیش من کاهی که دو کاهی شکر است

فتح از آنجانب که ما باشیم هرگز رهم منت
هر که با او در تلاشیم من چراغ او صرصر است

آمدی کار و بار هم منت از اقبال عشق
گل بفرق از بزم شب صبح خاکم بر سر است

گرچه سر تا پا بسان خامه ام دست تهی
چون دوات از ریز چشمها دماغ من تر است

کنج درویشیم اسباب فراغت پر شدست
بوریای کلبه فقر من از نیشکرست

زاد راه و رهبری آزاده را در کار نیست
مرغ را ساز سفر واکردن بال و پرست

دود آه تیره روزان آسمانها پیدا نشست
آتشش هم کمتر از جرخست چون بی اخگر است

نقد انجم را فلک بیرون نمی آرد ز روز
زر که قلب افتاد بهر خرج آن بهتر است

فرق اگر چه زیور از افسر همیگردد ولی
هر که در ره پای موشیست زیب افسر است

پشت پا کز میتوانی زد جهان در دست تست
فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است

پادشاهی نیست غیر از همت و عزم بلند
هر که روی از روم بر تابد بمعنی قیصر است

لامکان سیری ببخار و اگر آزاده
هر که در قید جهت ماند اسیر ششدر است

عقل در جمع علایق نیچه اشعث بود
عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدر است

سازگار کس نمیباشد وطن در ملک صبح
رشته این کامش تن حلقه ز آب گوهر است

خار ذاتی بهتر است از گلستان عاریی
نزد گل یک مو به از صد دسته گل پرپر است

زنده دل را اگر زیست از خمول دایمی
پرده ذاتی نصیب روی کار اخگر است

آبروی اعتبار از ما و مانی اجتناب
آب خود بقیمت قیمت فزای گوهر است

طبع ما گر زینتی دارد ز همین شکست
زیوری گر تیغ دارد ز موج و تاب جوهر است

جهد کن تا صاحب نامی شوی گر بعد مرگ
کار شخص از نام می آید که نامم محضر است

بخش ما قابلان ز آبای علوی میرسد
آنچه از میراث آتش قسمت خاکستر است

چون بر طاوس در عالم مگس رانی کند     شهپر زاغ ار شود جاروب صاحب جوهر است
دلبر اشارا ز ابهام آمیزش ذاتی بود     تیر کز هر جا که باشد طالب نگاه کج است
دیده عارف برغبت ننگرد در ملک شاه     هر کرا پستی شد به نیستی خود سرور است
راست باطن باش کو ظاهر سیاهش آراسته     کج نگردد معنی مصحف اگر بی مسطر است
از تکلف تیره گردد مجلس روشندلان     گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگر است
نکهت راحت ز انجم مجلس نشنیده است     پس ز ابی چیست روز نها که در این مجمر است
هیچ ملک آب و هوایش سازگار عیش نیست     در بهشت از صورت مجنون تنمی لاغر است
از غم زلف بتان شد شانه سرتا پا خلال     ای دل صد چاک این سودا ترا هم در سر است
زندگانی راحتش در ابتدا و انتهاست     با لحد جای فراغت یا کنار مادر است
کشتی ها را چو نقش پا فلک بر خشک بست     باد چون طوفانی انگیزد بلا بر سر قمر است
بر نچینند کس ز بستان اهل بی انتظار     نخل اگر طوبی است باشد در او بی بر است
دیدن نقش قدم طاعت بود بر دیده‌ام     خط سکه مصحف است آن را که معبودش زر است
زر در وشندل اگر چه مال دار و حکم است     خون بست ممسکان افتاد آب مرمر است
در دولت زر در سرت پرواز سیر لامکان     بستر است از خار اگر ز دست و بالین از زر است
اهل دنیا را مکن عیب ار ز زر چسبیده‌اند     زشت را آرایش ملک وجود از زیور است
دست بس باشد چو بر معشوق شود ار صبر     گر نهادش در زبان باشد حق دست زرگر است

سعی کس ضایع نماند پس در آمد     کانچه اول می‌نماید صورت روشنگر است
هر چه در هر جا بنام هر که شهرت کرد گرد     خاطر روشن بر ما آینه از اسکندر است
شاد و غمگین کامل از نهد وجود خویش نیست     گر طبیبی شادمان نبی مریض بهتر است
از پی پیش داری دل چشم خون پالا چه سود     آب جاهای ده داری ساغوت لیک از زر است
ره نمی‌بد تزلزل در مقام اهل صدق     پای در دامن بجای خود چو مهر محضر است
ملک داری می‌تواند هر که دلداری کند     صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشور است
سایه نشو و نیستی چو سخن که افکنده‌ایم     مردمک در چشم ما هم رنگ چتر سنجر است
کاملان هرگز رواج ناقصان نشکنند     آب حیوان از نهان شد تا نکویی بهتر است
از کمال خویش ارباب هنر بی بهره اند     دیگری می‌بیند آن کلها که ما را بر سر است
روزگار از بس بجنگ انداخت عشرت را بجا     چینه سنگ شیشه آمد باده زهر ساغر است
هر که اینجا آمد از آهستگی بیگانه بود     دهر ناهموار کوهی خانه گوش کر است
فرع اگر باشد هنرور در حقیقت اصل او است     نزد دانا آنهوا ز انگشت کاوا [illegible] است
نیست خوبی در جهان مقبول طبع هر که هست     آب کاصل زندگی آمد قفای شکر است
صبح فیضش بر همه روشنتر است از آفتاب     لیک نزد شمع مانند و ماتمگر است
زشت از نمرود و نجار [illegible] تیز نیست     جو یکی را گاه گاه آب حیات از نشتر است
باغ بار از سر که ابر و هنگام بهار     از برای آب [illegible] باغ ابر دیگر است

میدهد ملک سلیمان را ز کف شهوت پرست
طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است

خرس پر مردان نگنجد در گریبان خمول
تنگنای جیب میدان جهاد اکبر است

زاهد از خشکی سراب وادی بی‌حاصلیست
طعنها دارد بدریا هم که دامانش تر است

واعظ ما را نگهدارد خدا از چشم زخم
کو بنی آتش دم و از چوب خشکش منبر است

سرکشان تمکین مرید خاکساران میشوند
خاک لبها عاقبت سجده‌گه برگ و بر است

خواب راحت دیده انجم نبیند خیره زور
شب نمک از موج اشک من بچشم اختر است

در طلب باید وقاری پی بهر جانب مدو
زانکه در سیر و سکون همراه کشتی لنگر است

از شکوه پادشاهی حرمت علمست بیش
آنکه میر کاروان باشد مطیع رهبر است

هیچ کوتاهی ندارد این نزاع نفس و عقل
بی میانجی چون جدال و جنگ زن با شوهر است

میروم از بهر بدرود ایم باندک مایه
خانه ام را آب میپاشد دماغم گر تر است

با بلا هر کس که تن در داد از آفت برست
هیچگه دیدی کی زخمی غلاف از خنجر است

شغله گر ممتاز باشد صدر را شایسته است
جای هشل از کار استاد دست بیرون در است

حرص محروم از خبر آمد بدیوان عمل
مزد از یکدر نیابد هر که صد جا کارگر است

رخت خواب باید دار و تار و پود در پا حیی
سر ز خشتش بالش است و تن ز خاکش بستر است

گر مرو رنگ مکان گیرد در آسیای ملوک
لاله اخگر با آب باران نیرسد نیلوفر است

هر که دارد دو و تلخی ناموس منسوبان بدوست
زنگ آیینه غبار خاطر اسکندر است

کس ز نقد دو دولت این معما حل نکرد
کانهمه مذنب چرا در دین یک پیغمبر است

نفس در پیری مطیع امر و نهی نشد
این زمانش نهی منکر همچو زخم منکر است

نفس کافر بسکه در عصیان حریص است و دلیر
معصیتهایش تو پنداری شفیع محشر است

کاتب اعمال را دیگر نه بیکار دو قلم
نامه ما بسکه از افعال زشت ما تر است

در نظر دارم سواد نامه اعمال خویش
یک بیک در پیش چشمم محو خط ساغر است

تشنگی محشرم آسان شد از تر دامنی
آب از آنجا برده ام کارم کجا با کوثر است

در جهان گر اهل معنی خواهی نشانت میدهم
نامداری بی نشان مانند حرف مضمر است

گر سخن در خور نباشد دست ما شد پر سخن
آبرو باشد جهان را زانکه شعرش در خور است

پیشه ام صید است و دام من کمند وحدت است
مرغ معنی در پس زانوی من در دانه خور است

هیچ نگشاید ز طبع شاعر ناشعرفهم
نخله چون سنجد ترا زو لیک او را یک سر است

میوه آب از پوست میگیرد به بستان سخن
لفظ اگر بسیار شاداب است معنی تر است

از کرامات سخن این بس که در بستان شعر
نیک نهال خامه هر بار بی آرد نوبر است

آب حیوانی که میگویند نبود جز سخن
گاه گاهی لیک از زهر هلاهل بدتر است

پر خطر باکست بحر شعر تا کشتی مرو
گر فتی تا کجا خضر قلم را یاور است

گرچه می‌آید سخن ختم سخن بهتر کلیم
چون نی ادر خامشی هم داستانها مضمر است

آنچه باید گفت یارب برزبانم بگذران
در همان ساعت که شخص اندر خموشی مضطر است

باد نوروزی ز بستان مژده‌ها آورده است / بلبلان را مایهٔ برگ و نوا آورده است

گل چها در بار خواهد داشت کز فیض بهار / هر کجا خاریست یک گلشن صفا آورده است

هرچه می‌آرد بهار از دیگری بیارتست / رونمائی از برای وصل ما آورده است

عاقلان را تا درین موسم چو خود دیوانه دید / بید مجنون سجدهٔ شکری بجا آورده است

هر متاعی را خریداریست در بازار عیش / گل همه برگ از سفر بلبل نوا آورده است

تا شود نظارهٔ بیگانه هوش و خرد / دیدهٔ نرگس نگاه آشنا آورده است

نوعروس لاله را وقت حنابندان آمده است / در میان گل حنا ده خود را بجا آورده است

خار گشت از چوب نرمی رشتهٔ گلدستها / باغبان این پارکاری از کجا آورده است

یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان / نامه چون روی ارباب وفا آورده است

زاری بلبل ز شوق گل بود پوشیده نیست
سبزه را مژگان تر یا رب ز شوق کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است / غنچه سرتاپا گریبان گل همه تن دامن است

یوسف گل در میان عصمت و تر دامنست / گر ز پیش و پس است چاکش که در پیراهن است

چون بسوزد آتش غیرت سراپا شمع را / گر ز پر پروانه در پای شقایق خرمن است

پیرهن پیش از خنده برنگش فکر انش برده است / آفتاب لاله چون دایم شب آبستن است

رنگ و بوی لاله و گل را چه می‌سنجی بهم / از تن بیجان نسیبی تا بجان بی تن است

مفلسان باغ را این غرق انعام بهار / سبزه گاوش ز بس نگذشته سر و گلشن است

در لباس این خصوصیت عیشیست کز نقاش صنع / لاله ساغر تکبر و نرگس صراحی گردن است

نیست شبنم آنکه نقشش را ز صنع ساخته / حرف شادابی گلشن بر زبان سوسن است

سرو چون طاوس می‌بود نی پای خود خجل / گر نه جوش سبزه ساقش را بجای دامن است

سبزه را از بسکه سعی همه افراخته
در چمن سردم غلط کرده بسرو فاخته

گل گر از روی لیلی برده در خوبی سری / سبزه چون مژگان مجنون میشا یاد از تری

باغبان چون دید لطف طبع موزونان باغ / سرو را خضری تخلص داد و گل را آذری

نوبهار از بسکه آمد مهربان بر روزگار / غنچه را آورد باز از حسن سعت یکالمری

عقدها از بسکه وا شد زانبساط روزگار / مشکل از از دست آید بازی انگشتری

غنچه و عنبسای بی در کار هم خوش کشید / بر زبان خیناگری هیچ پیراهن دری

ز آب رنگ لاله و گل نهرها بینی روان / در جهان آرا بهینهای حنا بان سری

روز تا شب لاله زارش در نظر دارد سپهر  شام بر دارد از او نسخه نیک اختری

لطف خاک گلشنش زان پا که از آسیب پا  گشته گلهای زمینش سر بسر نیلوفری

تحفه دریا و کان مخزون جیب غنچه است  در بغل دارد دکان جوهری

برگ ناخن گشت و کرد از نقاب غنچه بند

پرده تقوی چو گل باید بیک جانب فکند

شمع گلبن هر قدر برگی که بر می آورد  از پی پروانه خود بال و پر می آورد

ناله بلبل زبس در مغز گل جا کرده است  گر کسی گل را ببوید درد سر می آورد

سرو چنگک را گلشن را گوش ار بر گفت  هر چه آنجا گفته او باران خبر می آورد

باغبان چشمش ز انوار تجلی بسته است  یوسف گل را از آن تاب نظر می آورد

سبزه را چون چوب تعینت سجاده بر آب  پاک دامن رخت خویش از آب بر می آورد

خار اگر بر روی بلبل میکشد تیغ جفا  در میان گل از وفاداری سپر می آورد

باغبان پرورد گل را بسکه از چوب تربیت  طفل را بسیار نازک خوی بر می آورد

چشم بر راه بهار موکب شاهنشهیست  سرو کز دیوار گلشن سر بدر می آورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان

راز آفرینش کار آگاه جهان

مرثیه کلیم برای قدسی

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده  وز ره معنی بعالم قطب دوران آمده

چه عجب گر شود از اشک قلم بار سفید  کاخ معنی که سیه کرد قضا بام و درش

بلبلی از چمن قدس اجل کرد شکار  که شکفتی گل این چمن از باد پرش

چرخ زد زخم جفایی که دلش خالی شد  چه عجب کم شود از خصمی اهل هنرش

خانه هر که بود هر چه نگارد پس از این  از غبار دل خود خاک فشاند بسرش

شد بلاهور گران گنج معانی در خاک  رفت تا طوس ولی غلغله نوحه گرش

بحر رفت آن ملک که تا خود ز دم  نتوان یافتن از نامه و قاصد خبرش

داغ ماتم همه ارباب سخن را سوزد

که بر آن کهنه الحشت چو شمع افروزد

کی ز دل کلفت این حادثه کمتر گردد  مگر آن روز که قدسی ز سفر بر گردد

من گرفتم که فلک فکر تلافی دارد  راستی گو که باین ربح برابر گردد

هیچ رو منت ز دوران دو رو خاطر او  کار همت نشود گر چه ورق بر گردد

خاک مشهد نشد ار مدفن او این حسرت  دارد اجر کی با بن فیض برابر گردد

آه حسرت که از این درد کشید ارشی  که بر و سایه فکن در صف محشر گردد

رفت قدسی میان که سخن خواهم خواند  که ندا از لب بدلم باز سخن بر گردد

آن کهن سنج معانی که ز فیض سخنش  اشک بر تربت پاکش همه گوهر گردد

گویم اشعار ترش که روانی است  ماهی از فیض همین ربط سخنور گردد

عجبی نیست که از فن اُستاد سخن    سخن افسرده تر از پیکر بی سر گردد

معنی اندر وطن غیب بغربت افتد    جامهٔ لفظ نپوشیده مکرر گردد

اشک اگر آب برین آتش جان نزند    چشمها خشکتر از دیدهٔ مجمر گردد

در چنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب

بحر شعر آتش اگر خون نشود باد سراب

بلبل ز چمن قدسی الحان افتاد    ملک معمور سخن حیف که ویران افتاد

خامه‌ها یک قلم از آتش محرومی سوخت    زین سموم اجل آتش بنیستان افتاد

گل همه کف شده وز دود تاسف بر سر    که چنین بلبلی افسوس ز دستان افتاد

روی گل بسکه نهان شد ته گرد ملال    بر سرش گوی ز دیوار گلستان افتاد

نقطهٔ خاتم افتاده نگین می‌آید    حلقهٔ اهل سخن گر ز سر و سامان افتاد

بر سیه روزی ارباب سخن چشم دوات    آنچنان اشک فشان گشت که مژگان افتاد

از خزانی که بگلزار سخن روی نهاد    خنده از چشم و دل غنچهٔ خندان افتاد

زین درشتی که فلک با گل این بستان کرد    خار در پیرهن لاله و ریحان افتاد

برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال    آن نهالی که ز بستان خراسان افتاد

گل روا از چمن بلبل خوش الحان بود    اینهمه خار که گل را بگریبان افتاد

از شراب سخنش مست شد او را چه گناه    شیشهٔ این می اگر از کف دوران افتاد

پس ازین معنی اگر خاک بسر میباید

هیچ کس چون بود همین روز سیه را میند

اگر اُستاد سخن دست و دل از کار کشید    چون بیان سخن و سامعه دیوار کشید

ساز اقسام سخن بزم و نوا شد که زفکر    گشت باریک بقانون سخن تار کشید

راه اقلیم سخن بسته بیک گشت فلک    انتقام از آن آخر قافله سالار کشید

هر کجا مست دلی قافله گاه الم است    بوی دل میشنود هر که ز پا خار کشید

گر غبار دل ارباب سخن گل گردد    میتوان دور ره هر حادثه دیوار کشید

نشد از صورت احوال وی آگاه طبیب    خامه لاغر شد از صورت بیمار کشید

عالم سفلی لفظ و ملکوت معنی    زیر فرمان سخن خسرو اشعار کشید

غیرتی داشت که احسان فلک چشم نداشت    پشت پا زد بسر منت دستار کشید

شاهد معنی او روی نهان کرد از بس    هر کجا غیرت او پرده ز رخسار کشید

فکرش از عالم بالا چو گهر جمع آورد    قدرتش پیش فلک راتبه بار کشید

ننهد کس بسر تربت او بار چراغ

میکند نور معانی همه شب کار چراغ

هر دلی کز غم این حادثه افگار شود    چون جرس آبله‌هایش بفغان بار شود

بسکه سر رشتهٔ کارم شده زین دست گم    گریه در راه گلو رهبر گفتار شود

محفلی را که کند گرم کلام قدسی / خون دل سر سخن دفتر اشعار شود
طفل تسلیم و رضا را چو یتیمی حیثیت / اشک میر تبسم ازین قصه خبردار شود
اشک خونین پسیدار سر عیب تمکین / وقت آن هست که گل زینت دستار شود
هر سرشکی که ز دل رفت بغم جای سپرد / غلط است اینکه دل از گریه سبکبار شود
رو بخون شسته ره تربت قدسی گیرد / صبحدم گریه‌ام از خواب چو بیدار شود
خلق او را چو سیاه دارم و اشک اقسامم / عجبی نیست که تخم گل بیخار شود
شمع گردد بتن از آتش این غم هر موی / لیک آن شمع که غمخانه از آن تار شود
نقش بر سنگ نگارش شود از قصه او / لوح از رنجش این غصه چو طومار شود

هرچه را سنجم بر درد دلم افزا آید
شمع اگر شعله کشد ناله بیادم آید

حیف از آن طبع سخن گستر و آن نکته وری / طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری
کز کجا گرد از طبع لطافت بخشد / ننماید اثرش از خاک چو در شیشه پری
از دل معنی او یاد ضمیرش زدود / گرد آینه خورشید کند جلوه‌گری
گوهر معنیش از بحر کواکب صدف است / با فهم از سخنش معنی عالی گهری
آن زبانها که به تحسین کلامش خود داشت / چه ستم شد که ندانند بجز نوحه‌گری
خبر رفتن قدسی شنیدن بس نیست / چه بود بهتر ازین فایده بیخبری

تا کجا رفتی اگر بال و پری بودش / رفت تا گلشن افلاک به بی بال و پری
قاصد اشک که از دیده پریدن آموخت / نرسید از پی آن یار عزیز سفری
نخلش رفت بسر همه جا تا او رفت / همچو فرزند که خود سر شود از بی پدری
روشنی از نه و خورشید در ایامم هست / سال عمرم چه بشمسی گذرد چه قمری
گر ازین عالم دلگیر خبردار شود / نقش پا باز نماند ز پی رهگذری

بلبلی رفت که گلها بدا اگر بال و پرش
همچو هدهد کند از روی شرف تاج سرش

دیده‌ها تا که بر احوال سخن گریان شد / نقطه روی سخن اشک سخن‌فهمان شد
بس که خون در تن الفاظ ازین غم زده جوش / کاسه دایره حرف ز خون پنهان شد
میوه‌ها رفت که در هر دو جهان است غرض / آنکه ملک عدم از رفتنش آبادان شد
منقبه پیش رخ خویش مردم نمود / گل ازین شرم که بی بلبل خود خندان شد
جان معنی تن شعر ازو می‌آمد / ز آسمانها مثل از روی محمد جان شد
برد او گوی سخن را که ازین میدان رفت / قامت‌ها عبث از فکر سخن چوگان شد
گره رشته کار همه نگشوده بماند / که سر انگشت همه در گرو دندان شد
چرا این دلشکنی کرد که ایام این بود / کز جهان مشکل دل اکنون آسان شد
خاک بر روی قلم از نه کسی میباشد / گرد از آنست که بنیاد سخن ویران شد

چمن گریه‌کنان رفته ز گل پرسیدم — به چه تاریخ برون قدسی ازین بستان شد
گل ز شبنم همه تن اشک مصیبت شد و گفت — دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد

در لحد مونس تنهایی او حورا باد
بر روح او بخششی سخن‌ار فزوده باد

ساقی خبرت هست که ایام بهار است — این نیم جرعه ده صد بوس و کنار است
در دست خرد چند توان داد عنان را — ساقی بده آن باده که بر عقل سوار است
آن باده که از پرتو او شیشه مینا — افروخته مانند انار و گل نار است
آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه — یک کاسه آن از پی یک شهر حصار است
آن آتش افروخته گرمی رو صحبتش — چون شسته گوهر به چشم آلوده آب است
از چهره ساقی بود آشفتگی زلف — سودازده را موسم آشوب بهار است
بی جلوه مینا که برد گرد کدورت — ساغر نگشاید نظر از بسکه غبار است
من کیستم آن مست که ترکیب وجودم — از خاک در میکده و آب خمار است
هر چند که در بزم رم از یار گسسته — شیرازه احوال من از نغمه تار است

در حرم از زاری طنبور که این طفل — بدخو شود آنم که در آغوش و کنار است
جان در گرو ساقی و دل در من مغنی — هوش و خرد و باده چه خود در چه شمار است

دل بسته سازیم و اسیر نی ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینه صورت جان را — آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را
زین باده صبوحی شود آن آنکه بکام — خورشید دماند ز جبین باده کشان را
در جام دمش چو حباب از هوا نشانی — بر داشتن از رعشه ز جا رطل گران را
سر رشته زنی یافته چرخ ز خورشید — بی آینه قدری نبود آینه دان را
از پرتو این باده شب از دهر نهان است — صد شکر که برچید شب جمعه دکان را
کشمیر و بهار است و سر زور زمانم — زاهد به محرم فکنیم این رمضان را
ساقی پی نیم از حال خود آگاه مگردان — آن آینه صورت احوال نهان را
کج کج رود از مستی و هر سوی قدح — زین باده اگر آب دهی چوب کمان را
گر حدت این باده به فولاد دهد آب — نشتر چه عجب گر بگشاید رگ کان را
آن باده پر زور که بر بحر نتابش — از خود نفشاند ببر در رگ خزان را
از ناخن موجش شود آن رنگ حنا بست — زین باده اگر مایه دهی آب روان را
وقف گر مطرب و ساقی شده دستم — کو دست دگر تا بکشم رطل گران را

کو سر از رشک کلامت میدرد در خویشتن — زان صدف را جبه دایم بی گریبان آمده
تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید — خارها گل خوشنما چون چشم و مژگان آمده
میترا و دار بلند بهای قدرت همچو آب — گز پی اصلاح حال زیردستان آمده
از سراتیهای خلقت در سپاسگاه قهر — زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
از پی دریوزه کوثر ز دست و تیغ تو — زخم شمشیرت چو گل وا کرده دامان آمده
میشود سوسن روان تیغ زبانها همچو موج — بسکه با طبعت سخن بر آب حیوان آمده
جوی آب زندگی با عوض فیض دست تو — تشنه میدان تو بسی از نهر بریان آمده
از شمار عالم بالاست مدحت هر چه هست — گر گدا اطلاعات و رادنی زعمان آمده

گر به تیغت با خدا انفتاح هر فتح آورید
میگشایی چون هزاران قلعه را از یک کلید

ز آسمانت هر زمان امداد فتح دیگر است — چون ظفر لشکرکش اقبال تو سر لشکر است
کشته تیغ جهادت زیر زر جان میدهد — مرغ روحش چون پر دگر خون پر و بالش است
چون نباشد در شکار ملکها تیغت تیز پر — تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپر است
هر چه از رایت رسد خورشید بر دارد بتن — آینه روشن تنت و عاجز روشنگر است
ساحل دریای جودت از فور تشنگان — پایمال آرزو چون آنگه بشکر است
انتظام کار و بار دور کار از عدل تست — خط اگر کرسی نشین شد هم ز سعی مسطر است

دلبسته سازیم و اسیر نی ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبه ما تا به کمر موج شراب است — ما تا لب تبخاله ما پر می ناب است
گر سر بفلک میکشد ایوان منقش — در خاک اگر هست خمی خانه خراب است
هر جا که می و مطرب و معشوق بهم هست — معموره آراسته عالم آبست
می نوش که چشم بد ایام درین فصل — پیوسته بخواب است مگر چشم حباب است
خوش گفت فلاطون که نشیند که دوران — گر سد غمی هست همین سیل شراب است
غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم — جایی که میان من و ساغر شکر آب است
از مدرسه بگریز که هر سینه درونی — در پهلوی هم سنگ چو اوراق کتاب است
محروم ز می ماه از این عقل سبک شد — کشتی ز آن رو اند بهر جا سبک آب است
جز چهره می چشم حباب قدح آیا — در خواب چه دیدست که پیوسته بخواب است
ز آب خضر و ملک سکندر نکشید — آن رند که با مطرب و می داغ و کباب است

دلبسته سازیم و اسیر نی ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامه جم را — گلدسته رنگین گلستان ارم را

هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرتست / مت مضمونش یکی صد خط اگر بر بصرست
در بدن جائی که گم گردد ز دست خصم از بی صنعت / جسته اندر کوچه تیغت که آن ره روشن‌ترست
صاحب بحر و بری از روی استحقاق وارث / دشمنت را چشم و لب قسمت از آن خشک و ترست
سایه پروردگاری آفتاب عدل و داد / تا بقای صاحب سایه است عمر سایه باد

پادشاه شمع تیغت آفتاب آثار باد
بر زبانش هر چه گفتار است اگردار باد

هر نفس کز حرف اقبالت نگردد سربلند / چون دم نای معاشش در چه ادبار باد
صفحه هر سینه کز مهر تو چون خور رسید منت / نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
خواه روز و خواه شب از بهر پاس دولتت / دیده اقبال چون چشم زره بیدار باد
بر جراحتها که خصم از ناوکت داشته / سبزه تیغت بجای مرهم زنگار باد
هر که چون گل نشکفد در نوبهار عدل تو / گریه اش لاینقطع چون خنده سوفار باد
از تف دل شمع گردد گر همه مژگان خصم / از نهیبت همچنان عالم بچشمش تار باد
تا نشان از خار و گل باشد به بستان ثبات / تیغ خورشید سخن خار سر دیوار باد
بر سر هر ماه تا گردون زند گل از هلال / هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد

عید عهدت باد چون دور جوانی محترم
چون رخ و زلف بتان روز و شبت با هم بهم

چون بنالم که خزان گرد گلستان سخن / رفت در موسم گل رونق بستان سخن
در بهاری که شود نقش قدم چشم براه / رفت در خاک فرو چشمه حیوان سخن
طالب گوهر معنی بکجا روی نهد / روی در خاک نهان کرد چو عمان سخن
تیره شد مشرق خورشید معانی افسوس / محو شد مطلع برجسته دیوان سخن
سر بسر دفتر شیرین سخنان قدسی رفت / تلخ در کام جهان شد شکرستان سخن
شعر اگاه رقم فاصله از مصرع منت / گشته در ماتم او پاره گریبان سخن
سینه چاک قلم رخت سیاه معنی / از چه باشد بجز ماتم احسان سخن
شعر موزون تو چنان کرد که از نظم افتاد / کشور معنی از رفتن سلطان سخن
بایتی با سر همه چون سلسله آیم بفغان / چون بیاد آیدم آن سلسله جنبان سخن
از پس در دجو بر حال سخن گر نکنم / خون شود گوهر معنی همه در کان سخن
بود باریک ره فکر و کنون شد باریک / رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بوی گلزار تقدس بدماغش چو رسید
بلبل قدسی ازین گلشن دلگیر رمید

بلبل قدس وداع چمن دنیا کرد / بال پرواز سفر بیشتر از گل وا کرد
خار گلزار وطن دامن اینش نکشید / هر که در گلشن بی‌خار فنا ماوا کرد

شیشهٔ زندگی قدسی اگر خورد بسنگ / در عوض ناله ما خون بدل خارا کرد

بر یکی زخم زدن قتل خون از صد دل / تازه سحریست که جادوی اجل پیدا کرد

گرد آخر سخن از شوق خموشی کوتاه / آنکه عمری بجهان شعر بلند انشا کرد

خود را بحر معانی پی سیرابی تن داد / او که صد دیده توانست ز نم دریا کرد

رفت و ماتم چمنها ز انصلاحی هوا خفت / اشتیاق وطنش بین که چه بی پروا کرد

غمگسار همه کس بود چو از طینت پاک / عالمی را فلک از فوت تنی تنها کرد

شیشهٔ زندگی را زده ایام بسنگ / که چو از میکدهٔ قدس پس در آن صهبا کرد

گاه پرواز ز بیداری همه پیوند ورید / بال مقراض شد و قطع تعلقها کرد

محیطی که فلکها صدف گوهر اوست / رفت غواص معانی و وطن آنجا کرد

معنی در یتیمی که نمی فهمیدم

یافتم رفت چو قدسی و سخن پرادیم

رفت قدسی و میان ماند بجا شعر ترش / ابر را کاش که میسود و غبار گهرش

میت در باغ جهان غیر نخور نخلی / که اگر خشک شود تازه بماند ثمرش

باغبانش سبز دار تا باید خون گرید / خشک گردید نهالی که گهر بود برش

آن نهالی که نبود آب گهر لایق او / بست دهقان اجل آب بیار از برش

آب بر داشتن زخم بلای دگرست / تازه شد داغ دل غم زده از شعر ترش

ز بنیان که رسد محنت ایام پیاپی / وای بر ترسانی و دو سه جام پی هم را

هر گاه بمن دور رسد بوسه حبابست / ساقی بحریفان بسپار دو دو کم را

آن می که نهی خشت خمش گر بسر جوش / از پای کشد راحت او خار الم را

آن باده که در کام دوات ار بچکانی / از تار رقم بخیه زند چاک قلم را

آن باده که از حدت او محو توان کرد / از لوح دل برهمنان نقش صنم را

آغاز بهاریست که بر سبزهٔ تازه / گر پای نهی پی نکنی آهوی حرم را

از سبزه شگفتست کنون هر گل جامی / ز انسان که بود تازگی سکهٔ درم را

ترسم که شود سدره نشو و نمایش / این ابر که بر سبزه نهاد دست کرم را

داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم / به چه برآیینه نگارند رقم را

شوخی که بود ساقی ما مطرب ما او / مگذار که رفته باشیم آن تیغ دو دم را

دلبستهٔ سازیم و اسیر مغ هم

که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام بگیریم / تا جام بود عبرت از ایام نگیریم

بی می بگلستان جهان غنچه تماشاست / چون لاله کبابیم اگر جام نگیریم

هر لحظه ز ساقی طلب باده ضرورست / بیقدر بود هر چه بارام نگیریم

ز انسان که حبابرا خبری از غم ما نیست / ما هم خبری از غم ایام نگیریم

خاکی که ملایم شود از سایهٔ تاکی
بر سر کشش از روغن بادام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست
ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

ما را که تبرزین و حبل منت سر و کار
آن صید جلالت که در دام نگیریم

زینسان که ز می آینهٔ طبع جلا یافت
زنگ از رخ طالع خود کام نگیریم

قرض رمضان منت که واپس شوالش داد
از پیر مغان باده چرا وام نگیریم

دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد
تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم

ما هیچ نداریم بجز از ساقی و مطرب
منت نکشیم از کس و انعام نگیریم

دل بسته به سازیم و اسیر نی نایم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمائی
وز ظاهر پاک آینهٔ روی ریائی

با آنکه شود گرد ز دامان تر شش گل
گیرند همه دامنش از بهر دعائی

در بادیهٔ زهد اگر راهنما اوست
مشکل که برد جاده هم راه بجائی

ما را ز حدیث می و ساقی که بدر برد
تسنیم و عجب نیست ز مالعرش نشانی

مشاطهٔ آینه بود در وی تو ساقی
آن رو که بود جام میش روی نمائی

خوش گوشهٔ امنیست خرابات که آنجا
صد توبه شکست و نشنیدم صدائی

در میکده هر پیر و پار قدحی هست
آراسته هر ذره بخورشید جدائی

عمامهٔ تزویر برون چشم می کن
ای شیخ که در صومعه بی برگ و نوائی

ساقی ز پی رگ نپس بهار تو دایم
بر داشته مژگان بخدا دست دعائی

از بخت بجز نغمه و می ملتمسی نیست
گر هیچ نخواهیم کم از آب و هوائی

دل بسته به سازیم و اسیر نی نایم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده کشان کرد رمضان
عید آمد و در کاسهٔ تقوی ازان کرد

ساقی چنان تن بباد داد که مستان
یکشب نتوانند قضای رمضان کرد

خم گرچه بدست نشان همچو سبو داشت
یکبیک بسوی محفل احباب روان کرد

با آنکه علاج همه درد دلی سرا داشت
چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد

هر چند که پر رفت و تهی باز پس آمد
ساقی نشمر کشتی می باز روان کرد

آن باده که گر شیشهٔ آن در بغل آید
چون غنچهٔ گل جامه از رنگ تو آن کرد

تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد
آندم که ز می جام تهی گشت فغان کرد

بگذار که دود دلی گنبد آن آتش نهان
در خرقه چه شد راز اگر شیشه نهان کرد

با توبه و پیری سخن از ساقی و می خند
خود را نتوانم چو بافسانه جوان کرد

هر چند غزل گوی و پستی فن ما نیست
چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان کرد

ساقی و می و مطرب با غیر سخن منت
این بیت همین خواست چو مستانه نشان

دلبستهٔ سازیم و اسیر نی ناییم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خدایگانا اسپی که داده بر پیم — ز ناتوانی هرگز نرفته رو به نسیم
همیشه از عرق خویش گشته غرق در آب — شنیده هیچ جا از لنگر رکاب مقیم
برای قمن هر کام خوش کند ساعت — ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم
ز بسکه کاهل طبعش ز راه ترسیده — خیال بار کند جاده را ز غایت بیم
اگر نه اسب مرا دیده بود افلاطون — چنین دلیل نگفتی که عالمست قدیم
سکندری خورد و گه گیرد بد لجام و حرون — کسی ندارد ازینگونه اسب خوش تعلیم
بگو نشست چه سر از سکندری بر داشت — بچوب دمکن تو کوی سوار گشته کلیم
چه تازیانه که از صنع ایزدی خورده — بدینقدر که سرش گرده بر دمش تقدیم
پل صراط شده گردنش ز باریکی — چو اهل حشر رود بال مضطرب از بیم

پادشاها پایهٔ تختت بود تاج سپهر — دولت گردون نگرکش سر و چار افسر است

تخت خرم گلستانی زمرد سبزه اش — آبش الماس است و گل لعل است و شبنم گوهر است
آتش خورشید در تابت آیا تو آن — چشمهٔ مهتاب هم از آب الماسش تر است
گر چراغ وصف لعلش می‌فروزم در ضمیر — در زمان پروانهٔ اندیشه بی بال و پر است
آتش یاقوت و شش گنج ده و الا گوهری — آب آن هم باعث تر دستی صنعتگر است
زاده دریا و کان زاد دارد اندر بند خویش — هر کجا آزاده دیدیم در بند زر است
آب در بحر آن قدر نبود که در تخت تو است — صبح کان از پرتو خندان زر گوهر است
حاصل دریا و کان گردیده صرف نقشش — زانکه تخت دولت شاهنشه بحر و بر است
باد برا و رنگ شاهی و دانش شاه جهان — تا سریر تخت گردون پر نشان از اختر است

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ — از خاک درگهش بجهان آبروی داد
آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار — گلهای خاطر همه را رنگ و بوی داد
ابر کفش که نایب دریای رحمت است — پنجاب را ز مرحمت آبی بجوی داد
بر دیدهای منتظران گرد موکبش — بخشید و قسمت ثمرها موبموی داد
تاریخ این خطیهٔ کبری سپهر گفت — پنجاب را سعادت جاوید روی داد

بدستم آمد انگشتری که گردیده — ز دود رنگش عیش دهان خوبانک

زبسکه انگشت از ذوق او بخود بالید
برون نماید از دست من بصد نیرنگ

بدست کار خامیکند ز زنگ نگین
چنین ز پرتو یاقوت پنجه ام گلرنگ

بدست هر که چراغی ازین نگین دادند
دگر براه طلب پا نمی نهد بر سنگ

برین خجسته نگین اسم خویش نقش کنم
چو نام خود را خواهم بر آورم از ننگ

چو ماه در کمی جگر گوشه کرده باشد کم
همیشه کان ز فراقش بسینه کوبد سنگ

همیشه پشتی از آب و رنگ یاقوتش
روان ز جدول انگشت آب آتش رنگ

چه شد که بی سببی پا کشیدی از ما
بود مشرب آنکه خویشتن داری

ز شراب بدستت فتاده است مگر
که مفت مغبچه پستی غبار دیداری

ز دستگیری اهل هنر عجب دارم
ز روزگار نمی آید اینقدر یاری

ز شوق در گرو باده کرده دستار
کنون ز برهنگی سر برون نمی آری

بس است بر سر شوریده موی ژولیده
بیا که مفت گرانجان بود سبکباری

ز چشم یار تو پیغام وصل آورده
بکشور تنت را آمدست بیماری

همان بخانه خود زود باز میگردد
که قاصد از ار سمت شیر رفتاری

ز روزگار رنجی که بابت لرزه هم سر انجام منم
قسمت من کشته است از کرم و سرد روزگار

وقت قمری میسپارد خور بمن تب لرزه خوس
داد امانت داری درد تو مارا احتیاط

شب که شد از اضطراب پیکر بطاقتم
تار در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار

یار گرمی نا فزود گرد از پی سنجواب کی
دید گردون چون ندارم خوش شبهای

فال صحت بهر امید فراج ای دل ترس
دمبدم بر هم خورد گر استخوانها و قرار

آب اماند مشک از بهر دگر دن خورم
چون شود از نان خم ز هم پرو ن هم نی خسار

پیکر چون موج می من از انتظار بیمار لرز
نشتبش افزون شود هر دم تب از زلف ها

گرچه شبها محو شمعم در میان گیرد عرق
از اثر لیکن چو اشک بوالهوس از دکنار

بسکه میسوزد درونم ز آتش جان سوز تب
آب چون شبنم بسان موج گردد بیقرار

ملک تن در ترکتاز لرزه بر هم خورده است
یک سر مو را بجای خود نمیبینم استوار

زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیه ها
داغهای تازه را افتاده مرهم بر کنار

زمره اهل هنرایی آنکه با صد دیده چرخ
بر نور و شب حیران نمود در دانش و فرهنگ تو

آنکه یاران میکنند از آمدن پهلو تهی
منت مقصود میخواهد از خط نام و ننگ تو

شاعران ده در امیهانی چو بست
پرده بر می افکنند از نسازی آهنگ تو

هر که نگره ساز نا ساز تر اشنید گفت
عود اگر در آتش افتد به ابد رخ چنگ تو

تویی آن رستم دستان که در ایام … که غیر از لاف شمشیری نداری
چو جنگ گره فلک حمله گوست … بدشمن سر کجا در کار آری
زبانت چون جرس گر قطع گردد … دگر از تو نیاید هیچ کاری

بلند قدرا اگر تشنگان وادی غم … مفرحی پی دفع ملال میخواهند
چو باده پیش تو حرامست از آن همی طلبند … حرام عیشان کیف حلال میخواهند

سپهر مرتبتا صاحبا فلک رفعتا … برای دشمن تو تیر در کمان دارد
زبان بریده چو سوفار باد هر که زبان … نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب باد در گردنش بسان کمان … ز آستان تو هر کس که سرگران دارد
عجب نباشد اگر بر آرد از شادی … کمان چو تیر که با دست تو قران دارد
ز باد تیر تو چون برگ جان فرو ریزد … مگر که خاصیت باد مهرگان دارد
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی … همای گردد اگر ز استخوان نشان دارد
اگر چو خط شعاعی رود ز شرق بغرب … عجب نباشد گر ناوه تو کمان دارد
مگر ز تیشه فرهاد بود پیکانش … که از شکاف دل خاره ناتوان دارد
برای دیده ز تیر تو نیل میخواهد … عدو که از دل پر دود پرده‌دان دارد

بحیرتم که بعهد کرم شعار تو … کمان بگوشه ابرو چسان گره دارد
شکفته گر نشود غنچهای پیکانت … رواست در دل تنگ عدو مکان
بلند قدرا دل شور شکوه دارم … ز چرخ دون که بمن کینه نهان دارد
شکسته است کمانی ز من که قوس قزح … خمش ز خجلت او رنگ ارغوان دارد
کمان ابروی خوبان سیاه پوش چرا است … اگر نه ماتم آن بو العجب کمان دارد
هلال غرقه خون دلست ازین ماتم … کمان مبر که میان شفق مکان دارد
جهان چو حلقه زه گیر تنگ شد بر من … فراز مصیبتش از بسکه در میان دارد
کمانی از دهم صاحب کریم نهاد … پی تلافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید … غناست بهر من زار ناتوان دارد
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر قضا … برای سینه احباب در کمان دارد
نشان تیر تو بادا عدوی کج بد … اگر نشان ز حل جا بر آسمان دارد

ای خوش از مدحی که باشد نسبت انعام تو … راست با حرص و طمع چون نسبت دود و دهان
دست جود تا ز جهان سم قناعت بر فکند … میکند اکنون تهی پهلو تهی را استخوان
نقطه سنگ سر دریا نهد از حباب … بحر دستت را اگر زور تهی خیزد در فغان
چون یکی مرد و دو جود دستت از نهد همین … حامله نار و در ایام تو غیر از توامان

همت میخواست یکره از عدو بیرون کنند / گشت آخر وحدت واجب شفاعتخواه آن
کام بخشا از هجوم قرض خواهان میکشم / آن پریشانی که زر از دست صاحب همتان
قرضخواهان همچو آب از جهر بردم میکشند / گر شوم آب از حیا و در زمین گردم نهان
من که چون عیسی مجرد گشته‌ام از مفلسی / میکریزم از کف ایشان کنون بر آسمان
در زمین صدره فرو رفتم ز بس سرمندگی / شور بختی بین ندیدم ارز قارون نشان
پشت سر میبایدم خارید از سرمندگی / ور تهی دستی نبستم منت اکنون ناخنان
نقد میخواهند از من وجه قرض خویش را / وین تعدی بین که نستانند از من نقد جان
بسکه مردم بر سر راه من آیند این گروه / در گمان افتم که من معشوقم ایشان عاشقان
قافیه گر شایگان افتاد عیب ما مکن / شایگان بندم همی در کنج شایگان
بسکه پیچیدم ز بار قرض ایشان بعد مرگ / استخوانم بر هما باریست چون کوه گران
دست از من بر نمیدارند بهر درهم / تا نمیگیرند از من همچو قارون صد ضمان
روزگار از قرض ایشان داشتی با مدمن / میشنوند نی رفتن منع اجرای زمان
کاشکی میداشتی ناز روزگار دولت / میکشیدی جهان چون نام نکبت جاودان
مردمان گویند مفلس در امان حق بود / سایه حق تویی ای ان از تو میجویم امان

فلک قدر امیر سپهری که گردون / چرا آرد زما را سپهر محابا

چرا از در او بیمار عیسی را / که می‌آید بدرگاه مسیحا
حدیث طرفه دارم که باشد / برای چند ماغان تن زصهبا
بعزم سیر بجاپور گشتیم / رهی با اختری خوش دشت پیما
دو بال طایر شوقیم هر دو / نمیبودیم یکساعت شکیبا
ولی آخر ز چشم زخم گردون / عجایب پیشنگها شد پیدا
بچنگ ابداران اوفتادیم / چگویم تا چها کردند با ما
همه اندر تجسس موشکافان / همه در کنج کاوی همچو دانا
بسر حد عدم گر جای گیرند / نخواهد رفت کس بیرون دنیا
یکی گوید که دزدانند باشند / بزندان خند که زنجیر فرسا
دگر گوید که جاسوس فلانند / که از تفتیش ما گشتند رسوا
یکی میگوید اینها را نگاه دید / که شاید نامه گردد هویدا
ز بس تفتیش از هم میگشودند / اگر در بار ما بودی معما
بجرم این که میماند نامه / کشیدند استخوانها را ز اعضا
سواد نامه را میماند بشتیم / سیاهی را بسک از چشم بینا
در آن غوغا ز ترس خود دریدند / ملایک نامه اعمال ما را
بغیر از سرنوشت ما که کم باد / نوشته نامه‌ نیست اصلا

خط پیشانیم از خاک کابلی | نشد ور نه وبالی بود ما را
کنون در چنگ ایشانیم مبتلا هم | نمیدانیم چاره جز مدارا
چو مژگان پیش چشیم ایستاده | سپاهان روز و شب تیر تماشا
ز بهر پاس بسته و بان تا تیغ | چو مو ایستاده دایم بر سر ما
برای ضبط ما پیوسته مرغان | همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با این منع حاجی | چسان بنخواست آمد تا باینجا
نباشد چاره اگر خاک درت را | ز نقش جبهه بر سر بسر و پا
اشارت کن که چون اقبال کردم | بخاک آستانت جبهه فرسا

دلا دیدی که تیغ جور گردون | چه زخم منکری زد بر جگرها
عجب زخمی که گردد کهنه هرچند | خلاند تازه در دل نشترها
صلابت خان عزیز مصر دولت | که رویش بود عید دیده ورها
بگلزار شهادت کرد پرواز | چو شهبازی بخون آغشته پرها
ازین غم سربلندان همچو خاتم | ز زانو بر نمیدارند سرها
بدامان صدف در این مصیبت | تمامی اشک حسرت شد گهرها
ز حسن صورت و معنی چه گویم | که خون باید زد لها و نظرها

ز رویش پرتو روشن ضمیری | هویدا بود چون فیض سحرها
عجب نبود که گردد اشک خونین | ازین غم در دل خارا شررها
سرایند ار حدیث این شهادت | شود پر خون دهان نوحه گرها
ز دود دل جهان را آنگونه پر شد | که شد بسته بسر چنبرها
کنون کز غم شکسته پشت احباب | چو شاخ نخل پربار از ثمرها
جهان باید فشاند اشک مصیبت | که پشتیبان شود بهر کمرها
بود تاریخ سال این شهادت | کباب از ماتم او شد جگرها

مهربان رحم دیگر ز افلاک و انجم مخوریم | سربسر داغ غمیم از گردون بکرد امیم ما
رفت صادق خان در آن نور چشم مردمی | وز غمش چون مردمک خونابه آشامیم ما
عاشق صادق بیکدم گشت واصل همچو صبح | شمع را بر ذوق کنون تیره چون شامیم ما
قاصدان روز و شب را از شتابان منع چه | سوی آن عالم مکرر از دهر پیغامیم ما
چون رسید وقت سپردن بی تعلل میشد | از عدم برزده ایام چون وامیم ما
در چنین حالت ز ما تاریخ میخواهد فلک | گرچه داند بی دماغ و بی سرانجامیم ما
گفتمش بار اینجا بگذار تاریخ این بست | بی وجود صبح صادق تیره ایامیم ما

رفته شمعی ز بزم دهر کز و — عالمی بود در روشنی اندوز
جان قدسی سرشت صادقخان — شد بفردوس انجمن افروز
جان پاکش بعالم علوی — رفت مانند مرغ دست آموز
...کش آ... گو کو ا — باورم نیست این قصه هنوز
دو زبان دار قلم گه بیره وام — تا بنالم ز درد او شب و روز
میکند پاره جامه طاقت — گرچه تیر اجل بود دلدوز
سال تاریخ اینچنین ماتم — چیست غیر از قضیه جان سوز

حدیث شکوه گردون بلند خواهم کرد — مگر بدر که نواب خان رسد فریاد
پناه اهل هنر شهنواز خان که کند — ز رای روشن او آفتاب استمداد
جهان ز ذات عدیم المثال او نازان — بدان مثابه که اهل هنر باستعداد
کشد شمار عطاهای بیحدش هر دم — ز صفر حلقه بگوشش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته — هزار برهان بر لاتناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشیده می آید — با نتقام کشیدن چراغ در ره باد
دمی که خامه نگارد حدیث قدرش را — سیاهی شب قدر آورم بجای مداد
قضا نهفته و ایام کرد تعبیرش — چو تیغ تیز کش پیوندهای در گشاد

ز شرم ناخن اندیشه اش همی فکند — سر خجالت در پیش تیشه فرهاد
زهی شکسته اهل هنر درست از تو — چه واقعست که ما را نمیکنی امداد
سزای پی گنهان گر چنین بود چه حکم — بفرض اگر گنهی کس بما کند اسناد
بگنج ده من سی وز هست رسوا را — زمانه چاله گشتر گرد است جوان زهاد
روا بود که فراموش کرده از من — خصوص از پی صدگونه شکوه و بیداد
گرفتم اینکه رهم میدهی بخاطر خویش — ز بس که مضطربم ز دو میروم از یاد
رضا نمی دهم از نیت رخصت رفتن — کرم نما که درین در نمیتوان استاد
بدان مثابه ازین آمدن پشیمان شده ام — که همچو موج به پس میروم ز بخشش باد
هزار کوه غمم پیش سنگ راه شده تا کی — ز نوک خامه کنم کار تیشه فرهاد
کلیم گو مرا ز زنده نیست حیرانم — که از کجا بکف طالع زبون افتاد

در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران — نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب
ز خط کفش خورشید اوج رفعت — نیزه زرین بود خط شعاع آفتاب
صفحه عمر عدو را خط کشد روز مصاف — نیزه آتش را خطی از بهر بهمن آمد خطاب
رمح او شمعست و مرغ روح پروانه اش — کانچه در شمع آتشست اندر سنانش آب
یک نهال و صد ثمر چون دستپار بابش — چون عصای موسوی در سر مصاف کامیاب

بانشانش هر که آید در مقام طعن و جرح
دمبدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب

گر بدریا افتد از روی پشیمان او فروغ
در میان آب‌ها بتوان کردن کباب

در دل و جان عدو چون خنجر آتش نهاد
تا نشانش برآورد از چشمه‌سار فتح آب

پرورده کدام بهارست این چمن
کز بهر دیدنش نگه از چشم کشیم دام

هر خط او چو خط کشمیر دل فریب
در حلقه حروف برای نظاره دام

از دیدنش نظارگیان مست می‌شوند
آن باده که دایره‌ها را بود بجام

از بس که دیده خیره شود در نظاره‌اش
نتوان شناخت نقطه کدام است و خط کدام

یاقوت ثلث این خط اگر می‌نگاشتی
پیش قلمش دیده نشاندی باحترام

شد میداده شاهد خط را چه زینتی
آری شفق فزوده بحسن جمال شام

آراسته بهشتی تصویر حوران
حوری کم باشد از غلمان کمین غلام

چسبان شده اختلاط و صورتش بهم
پیچد بموی طره تصویر زلف لام

مو از زبان چو خامه نقاشش سر زند
نطق آید از چنین صورت او سر کند کلام

تصویر و خط چو صورت و معنی قرین هم
در اتحاد کرده در آغوش هم مقام

تمکین چنین اگر نشدی مانع آمدی
در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام

چندین هزار نقش بدیع انتخاب کرد
دوران که شد مرقع شاه جهانش نام

صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی
شاه ستاره لشکر خورشید احترام

کوه وقارش ار فکند سایه بر بحار
مانند سطر موج بیکجا کند مقام

شاهنشهی که بهر مرقع لباس چرخ
ذکرش دعای دولت او شد علی الدوام

تاریخ شد مرقع مثل و بی بدل
چون این سواد گلشن فردوس شد تمام

سرور از این مهمان مطلب نعمتی گرفت
خنده زرشکی که تصدیع فراوان میکشم

آنجا از دست من آید ز اشک سرخ و زرد
پیش او هر لحظه نعمتهای الوان میکشم

تا بسوزد در تن من هادی کار دوست را
زان پشیمانی که جانان بر اندامان میکشم

تیغهای آبدارم هست از موج سرشک
لیک بر روی مرض ضعیف لرزان میکشم

محو طفل نوخطی کاستاد گیرد خامه‌اش
من عصا از زمین بی امداد یاران میکشم

در طلسم بیقراری من خود افتاده‌ام
کم بلوح خاطر از زلف پریشان میکشم

ز آستین بیرون کنم گر پنجه او را جست
سیلی گرمی زوی شاخ مرجان میکشم

میت حسن بتقراض انگشت طبیبان آشنا
رحم خوش خر بیت بستان سبب الیسان میکشم

نبض مشتاریست اقبال اضطراب رهد صحبت
اره بر پای نهال درد آبستان میکشم

تا شمار نوبت تب را نگهدارم درست
بر زمین هر کاغذ طلسم خط مرگان میکشم

بستر طرز پهلوی من صفحه مسطر زده است
داستان فیض بی اخط نسیان میکشم

از تف تب گرچه برقم گرد پرسودی نگرد
من هم آخر انتقام خود ز دوران میکشم

چهره ام چون اخگر از تاب تب افروخته
یار پندارد که بی او باده پنهان میکشم

من که چون ماهی مدامم زندگی از آب بود
آب میگویم کنون و آه از جان میکشم

اشک تا بر لب رسد از گرمی ره سوخته
منت خشکی همین از چشم گریان میکشم

ساغر تبخاله کو تا دگر پر می شود
جان اگر بر لب رسد خجلت ز مهمان میکشم

بوده ام فرمانروای عالم آب و کنون
حسرت یک قطره از منع طبیبان میکشم

تشنه ای خاک درت پنهانی از چشم رقیب
گر فرستی سوی من رو آب حیوان میکشم

ای قبله زمانه و شاه جهان پناه
اقبال خاک پای ترا تاج سر کند

صاحبقران ثانیی گر حسن عهد تو
سیمای پری ز رخ پیران بشر کند

در شهر تا که لشکر شاهی در آمده
در جستجوی جا همه کس را دو سر کند

گر کس بهای خانه دهد در کرایه اش
صاحب سرا مضایقه را بیشتر کند

در جستجوی خانه بسی در تردّدیم
لشکر اگر بشهر درآمد سفر کند

از کثرت سپاه که یارب زیاده باد
در هیچ کوچه باد نیارد گذر کند

هر خانه چون انار ز خانه نشین پر است
کو جا که شخص پای ز دامن بدر کند

بعد از هزار سعی چو در شهر خانه
آرم بدست هر که از آنجا گذر کند

نقش انچنین نشسته که چون مهره کشاد
مار الضرب فور از آنجا بدر کند

از فکر خانه رست امیدم که بنده را
آسوده لطف پادشه بحر و بر کند

قبله عالم شهنشاه جهان ظل اله
طبع آگاهت باسرار جهان ناظر بود

ثانی صاحبقران ثانی که از نقاش صنع
بهترین کاریست آن نقشی که در آخر بود

غصه دارم اگرچه گفتنش در کار نیست
زانکه میدانی که هر کس را چه در خاطر بود

قبله گاها مدح سنج آستان خسروم
طبع از فیض ثنایت بر سخن قادر بود

خانه را آکاشیان بلبل طبع منست
میخرد خسرو چنان خاطر بر جا بر بود

خسرو وقتم ز مدح ای شاه
خسرو حیله نباشد خسرو شاعر بود

نقشبند کارگاه صنع مخزن لف یار
نقش کارفرمایی گر بر روی کار آورده است

از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه
کاتب قدرت برای نو رکار آورده است

نازم این زیبا مرقع را که چون الف تبان
صفحه اش خطی بچون نو بهار آورده است

این مرقع منت غوصی کرده غواص قلم
یک صدف لبریز در شاهوار آورده است

محضر خوبی بخط جمله استادان صنع
سر بسر فرش بجل افتخار آورده است

حسن خطش بسکه کامل شد سیه ارکان صنع
بهر تحسینش زر کامل عیار آورده است

روح نامی عندلیب گلشن تصویر اوست      این گلستان انجمن بلبل برآرا آورده است
از تحرک خامه نقاش جادوکار او      پنجه مشاطه‌ها را رعشه دار آورده است
سحرکاری قلم در گوشه چشم بتان      دلبری‌ها همچو مژگان آشکار آورده است
جلد را شیرازه جمعیت خاطر از وست      کاین چنین زیبا نگاری در کنار آورده است
طرح این گلشن شه جنت مکان کرد از بخت      این زمان لیکن گل اتمام بار آورده است
حسن سعی ثانی صاحبقران شاه جهان      آب شادابیش اندر جویبار آورده است
آن شهنشاهی که این مرقع نوشش چرخ      نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است
باد عهد دولتش پیوسته بار و شمار      کو بعالم رسم خود بیشمار آورده است

ز عرش و فرش نشان تا بود شهنشاها      جبین پادشهان فرش آستان تو باد
عنایت ازلی راز نشش حجت بوروست      سعادت ابدی عاشق زمان تو باد
جوانی که نیابد نشان از و پیری      همیشه در قدم بخت کامران تو باد
همیشه ابر که فیاض عالم خاک است      گدای دست سخای گهرفشان تو باد
بزم قدر تو طومار کهکشان در دست      سپهر از پی اخلاص مدح خوان تو باد
برای خویش ظفر خوش کند اگر وطنی      ز زیر چرخ همین خانه کمان تو باد
ز مهد و صبح ازل تا بشام گاه ابد      بقدر رنگ زر و از عمر جاودان تو باد

مدام صورت الهام در جمیع امور      عیان ز آینه طبع غیب‌دان تو باد
ظفر ملازم تیغت بسان جوهر شد      سر عدو شرر شعله سنان تو باد
اگر بدیده قیصر صبا کشاید بار      گزیده تحفه او خاک آستان تو باد
همیشه مشتری آرا آفتاب سر دم صبح      رغیب شاهد توفیق میهمان تو باد
تو شمع مهر فروغی به بزمگاه وجود      فلک همیشه چو فانوس پاسبان تو باد
تو چشم عالمیانی همیشه چون مژگان      سپاه حفظ الهی نگاهبان تو باد
خدا بهر که دهد دولتی وسیله تویی      بزرگی دو جهان وقف خاندان تو باد
همیشه سر سخن این کتاب نه ورقی      حدیث رفعت اقبال کامران تو باد
ز سمع ارفع افلاک تا بگوش صدف      وظیفه خوار ز لفظ گهرفشان تو باد
نشان ز سایه و خورشید تا بعالم هست      همای دولت جاوید سایبان تو باد

شیر دل شهزاده فطرت بلند اورنگ زیب      آب شمشیرش بآتش دعوی پیکار کرد
در هر اقلیمی که صیت جرأتش بگشود بال      کاروان شهرت رستم از آنجا بار کرد
پای تا سر معنی فطرت جو هر مرد است      تیغ را آمیزش آن دست جوهر دار کرد
در حضور ثانی صاحبقران شاه جهان      جرأتش با پیل مست آهنگ گیر و دار کرد
نشوه اش حسن این سرآن فتح جنگی کشاد      سیل کشتی سوی دشت آهنگ کهسار کرد

رخش آن رستم دل از آسیب فیل از پا فتاد　　جان فدای شهسوار عرصهٔ پیکار کرد
چون سپرد آن بادپا راه شناسایی بجنگ　　مرقد او را مطاف آهوی تاتار کرد
برق تا بر خاک او گردید گرفت از ابر اشک　　باد بر سر خاک حسرت در او بسیار کرد
آسمان سنگ مزارش از شکل اسب ساخت　　زانکه از دل نقش او نتوان برون یکبار کرد

یکی نیر از برج شاهی دمیده　　که نورش گرفته ز مه تا بماهی
ز شاه جهان پادشه تا بآدم　　پدر بر پدر صاحب تاج شاهی
ز شاهان کسی این نسب را ندارد　　نخوانم نسب نامه هر که خواهی
حسب در خور این نسب گشته تعیین　　برایش ز دیوان فیض آلهی
گرامی خلف اینچنین باید الحق　　ز صاحبقران خلافت پناهی
بفر فریدونیش هر که دیده　　بدارا شکوهیش داده گواهی
بگوش دل از بهر تاریخش آمد　　گل اولین گلستان شاهی

۱۰۲۳

داده چون سایه خودرا دگر از نو خلقی　　که توان دید در و فر فلک جاهی را
سر نوشتش که ازان یک رقم آمد اقبال　　بهترین قطعه بود کلک یداللهی را
میتوان یافت از ناصیهٔ شاه شجاع　　جوهر دوست نوازی و عدو کاهی را

بهر تاریخ ولادت بدعا گفته ملک　　دومین نیر بادا فلک شاهی را

داد ایزد به پادشاه جهان　　خلفی همچو مهر عالمتاب
تاج صاحب قران ثانی یافت　　گوهری بحر از و گرفته حساب
نامش اورنگ زیب کرد فلک　　تخت از زینت پایه گشت عرش جناب
چون باین مژده آفتاب انداخت　　افسر خویش در هوا چو حباب
طبع دریافت سال تاریخش　　زد رقم آفتاب عالمتاب

زهی مه پیکر خورشید اقبال　　برآورده ز ارکان پادشاهی
سزای تاج گردون گوهری را　　که نورش رفته از مه تا بماهی
ز آتش آبروی هفت دریا　　ز تابش او فروغ صبحگاهی
نثارش تا ز دریا گوهر آرد　　سحاب از برق قاصد کرده راهی
باین یکتا گهر بنگر که هستی　　مجسم معنی فیض الهی
بلوح جبهه اش کلک ید قدرت　　نوشته آیهٔ عالم پناهی
رسد شش سلطان مراد از آسمانها　　که بخشد هر مرادی را که خواهی
باقبال بلند سرورش　　دهد از ماه تا ماهی گواهی

بجای خویش باشد لطف و قهرش | چو در دیده سفیدی و سیاهی
خرد از بهر تاریخش رقم زد | ز صبح چهره لامع نور شاهی

آیة الکرسی فلک خواند و دمید از روی صدق | بر همین کرسی چو شاهنشاه بر روی آرمید
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان | کایزدش زیبنده اورنگ شاهی آفرید
با فروغ جبهه اش از تخت شاهی سر کشید | پرتوی گر صبح بر گردون همی گردد پدید
تا برود صحن زمینش پشت گردون خم گرفت | تا شود پایه تختش آب از کوثر چکید
تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط | بر فراز خویش هرگه خسروی چون او دید
با فلک دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشاند | هر کف خاکی که بر روی پای این کرسی رسید
کوه از آن بخت بلند آخر بتخت سر نشست | زاده کان زانچه کارش پا به اینجا چون کشید
رشک از بس برد بر تخت گرامی گوهرش | اشک حسرت گرد آخر چشم اختر را سفید
باد بر کرسی دولت جاودان شاه جهان | نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

غبار دیده بدر رفته دار زین درگاه | که سربلند و فلک دستگاه آمده است
بهار نقش و نگارش چو خط مه رویان | بجلوه بهره و خوب نگاه آمده است
ز رشتههای شعاعش طناب تابد مهر | که بهر سایه حق جلوه گاه آمده است

ستوده ثانی صاحبقران شاه جهان | که بارگاه عرش اشتباه آمده است
برای بندگیش جبهه سرافرازان | لسان نقش قدم رو براه آمده است
تمام گشته بسرکاری علی مردان | که خاک راه شه دین پناه آمده است
چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش | اتاق بارگه پادشاه آمده است

شهنشاه دکن یک کف زمین است | زمینداران او مانند انگشت
اگر با هم شوند انگشتها جمع | بکوه دولتش نتوان زد مشت

تهور نه تفنگ شاه جهان | که عدوسوز ریش زاده شود
چون کشد دشمن شهنشه را | گرهی از دلش گشاده شود

تفنگ عدوسوز شاه جهان | گرو عمر دشمن شود کاسته
رگ تیره ابر است پر رعد و برق | ز نخجیر کف شاه برخاسته

تهور نه تفنگ شاه جهان | محو تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد | گر زند موی را جدا نکند

نعلک نخطای شاه جهان / نقطه از روی حرف دارد
راست رو موشکاف و صیدافکن / در یک انگشت صد هنر دارد

نعلک شاه جهان دلبریست تنگ دهان / که کس دریغ ازو جان و سر نمیدارد
ملب قراول زبانش دلنشین حالتیست / که دیده با نشانش ازو چشم برنمیدارد

ای شهنشاه هنرپرور که عقل / از ره وصف تو حیران بازگشت
ثانی صاحبقران کز نسبت / فتنه از سرحد امکان بازگشت
عدلت آمد در مقام بازخواست / گردهای بد بدوران بازگشت
دشمنت در گوشه از مملکت / گرچه جمع آمد پریشان بازگشت
گر باول تاخت آخر باخت او / رزم جو آمد گریزان بازگشت
آرزوی سیر دریا کرد چون / خورد چون سیلی ز طوفان بازگشت
بسکه پیراهن بدنها می درید / از لباس فتح عریان بازگشت
آنکه خود را میر مجلس میشمرد / عاقبت از تیغ دربان بازگشت
غنچه از گلشن کامل نخند / با دلی پرخار حرمان بازگشت

دست و دلها شد فراخ از برگ عیش / تنگ چشمیهای ترکان بازگشت
از پی تاریخ عقل خرده دان / چون تنگ چشمیهای ایشان بازگشت
رایت اقبالشان افکند و گفت / دیو از ملک سلیمان بازگشت

پادشاه زمانه شاه جهان / شد بعهدش شکفته گلشن عیش
بعد ز صاحبقران ثانی کرد / دهر کشت مراد و خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد / هر که خواهد بدست دامن عیش
هر کجا بود دست کوتاهی / شد بدورانش طوق گردن عیش
طبع از انبساط ایامش / همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه باری کرد / این بنا را که شد نشیمن عیش
گشت تاریخ سال اتمامش / صیدگاه نشاط و مسکن عیش

مردم دیده اقبال و هنر جعفر خان / که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم از دیش داد کرام بسری / که بماند بجهان تا بجهان نام بود
هاتفی از پی تاریخ بگوش دل گفت
آن گل جعفری آرایش ایام بود

خلف سلسلهٔ فضل اقلیم وجود  —  آمد و بدرقه اش سابقهٔ لم یزلیست
سرنوشتش بجز اقبال و سعادت نبود  —  میتوان خواند ز پیشانیش از بسکه جلیست
نامش از غیب سعید آمد از آن شد تاریخ  —  صاحب طالع مسعود سعید ازلیست

شکر خدا را که یمن توجه اقبال  —  زد دو گل فتح تازه بر سر دوران
همچو خدنگی که بگذرد ز دو نخجیر  —  گشت بیکدفعه فتح بلخ و بدخشان
شاه این فتح را رسد ز نکوئی  —  گیرد اگر رو نما ولایت توران
چون گهر فتح پادشاه زمانه  —  گوهر دیگر نه بحر دارد و نه کان
لشکر اقبال سرخ روی شد از فتح  —  رنگ ز خون تا گرفته چهرهٔ میدان
والی بلخ از حدیث گردی و مردی  —  گشت ز گرد سپاه فتح گریزان
در عوض از دست دشمنت چه برآمد  —  این که ده انگشت خویش را کند بدندان
ثانی صاحبقران و شاه جهان را  —  داده خدا بخت ملک گیر شاهان
عزت اقبال تو بمذهب افلاک  —  واجب و لازم بسان حرمت مهمان
از سر دشمن چه مایه یافت نشانت  —  یافتم آن روز معنی سر و سامان
خصم ترا سر بلندی از نیزهٔ تست  —  کرسی از تو کجا و تخت سلیمان
بسکه بروز ز کار تنگ گرفته  —  دشمن تو در حصار رفته ز دامان

بر سر خوان مصیبت است همیشه  —  چشم عدوت ز اشک شور نمکدان
بخت بلندت چو یافت خلعت ایجاد  —  غالب مطلق خطاب یافت ز یزدان
از صف اقبال شاه یکه سواریست  —  شعله که شهباز زند قلب نیستان
تا که نهیب صف سپاه تو دیده  —  چشم عدوت سپیده از صف مژگان
خون شود از شکل نعل اسب سپاهت  —  صورت دامی مین عرصهٔ توران
دانه شود قطره‌های خون عدویت  —  صید گرفتار او همه تن بیجان
فتح بتیغت قسم خورد که ندیدست  —  محو سپاهت ظفر بناه بدوران
فتح شود باغبان گلشن رزمت  —  معرکه از خون دمی که گشت گلستان
جامهٔ سرخ از نیافت مست شکفته  —  تیغ تو در روز عید رزم چو طفلان
از پی تاریخ فتح قبة الاسلام  —  برد چو غواص فکر سر بگریبان
رایت والی ملک پست شد و گفت  —  فتح مبارک بود بسایهٔ یزدان

شاه آفاق گیر شاه جهان  —  که بود خاک راهش افسر فتح
لشکرش در ذخیرهٔ اقبال  —  میگذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم  —  می نویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش نهال سنان  —  میدهد چار فصل نوبر فتح

نعل اسب سپاهش اندر رزم    هر یکی حلقه‌ایست بر در فتح
همعنان ظفر روانه نمود    لشکری را بسوی کشور فتح
رفت هرکس بجنگ تاریخی    تا بکام که گردد اختر فتح
تاج اقبال را نهاد بسر    آنکه تاریخ یافت لشکر فتح

هزار شکر که ایزد بروی اقلیمی    ز یک عطیه در صد هزار کام گشاد
شد ابر رحمت بر فرق ملک سایه‌فکن    ز گرد موکب اقبال شاهزاده مراد
رواست سجده و شکر ار شود چنین و بها    ز نعمتی که بود از زبان شکر زیاد
ز گرد راهش هر دیده که بهره ندید    ز چشم مردم چون خانه خراب افتاد
نه برگ ریز خزان بود گاه آمدنش    ز شکر مقدم او برگ رو بسجده نهاد
نمود روی دلی آنچنان بعالمیان    که رفت گرمی خورشید ذره را از یاد
شکفته روی او را بهار اگر میدید    نمیگذاشت که یک غنچه وا شود از باد
سپاه خلقش مانند تخم بر رخ گل    بروی آنکه خواهد سپند تشنه نهاد
اگر ز کوه وقارش بحر سایه فتد    عجب که موج در آید ز جا ز جنبش باد
عطاش مستحق و غیر مستحق نشناخت    نه ز ابر چه ویران چه منزل آباد
کشی برشته اگر گوهر کمالاتش    زیاده آید از سلک رشته اعداد

بهر چه پی ببرد رای روشنت بهتر    زبان شعله ادراک او کند ارشاد
ز سایه پی ببرد نیک حال شخص رود    غنا و فقر و غم و شادی و صلاح و فساد
زهی کریم که فیض مراد بخشی تو    بهر که بود دل جمع داد و خاطر شاد
ز روشناسی چشمی که طلعت تو ندید    بغیر نام ندارد چو روشنی سواد
تو چون نه کعبه اقبال چار من رکنی    چهار حد را آوازه تو زینت داد
چو سپر را نبود چاره از عصا دارد    فلک ز بخت جوانت نوع امداد
کمر برفعت اقبال تو نظر افکند    سپهر کافر زرین شب از سرش افتاد
اگرچه هست هزارش زبان ز خط شعاع    بوصف رأی تو خور داد بی‌زبانی داد
رسیده است بعید نبی مقدمت کشمیر    که آسمان شنود نغمه مبارکباد
چو جوی جسک تنی بود پیروان کشمیر    ز فیض مقدم تو از حیات یافت مراد
جهان تهنیت که کشمیر چشم او آمد    ولیک نور بآن چشم کرد راست داد
ز عقل جستم تاریخ مقدمت گفتا    دمید از افق مطلب آفتاب مراد

عرش سیر اشامباز دولت    آورده در زیر پر فتح دکن
منهی غیب از همایون نهضت    آورده مردم خبر فتح دکن
این هم از بسیاری کوکب دولت    کآورده اندر نظر فتح دکن

میکند اقبال و دولت بر درت　　خوش بر عزم یکدگر فتح دکن
انتظار مقدمت را میکشید　　گر نشد زین پیشتر فتح دکن
عاقبت از صنع آن پیر تو　　میشود بیدر دسر فتح دکن
هاتف غیب ازلی تاریخ گفت　　باد مسعود این سفر فتح دکن

جهان کرده سامان بهم ساطی　　که گلبانگ عیشش بگردون رسیده
قران کرده سعدین فرخ میان اعالی　　فرح خیزتر زین دوران ندیده
زپیوند این گلبن باغ دولت　　زمانه گل عیش حالی بچیده
فلک تیره او زنگ زنب آنگه نزد　　سزاوار تا دید چشمش ندیده
نهالی که اقبال او رو نهاده　　ظفر پیشش آوازه انجار رسیده
نهال برومند بستان دولت　　که اقبال در سایه اش آرمیده
خرد بهر تاریخ تزویج گفتا　　دو گوهر بیک عقد دوران کشیده

ازین دلگشا جشن و او فرخ فر　　همه عید شد سر بسر ماه و سال
زمانرا گرفت انتداد فرح　　چو سرچشمه کز نهان شیع دو زلال
می شادمانی بنه بزم طرح　　فراوان تر از آب در برشکال

نفس کار صیقل برآینه کرد　　ز بس سینها گشت پاک از ملال
زگوهر فشانی ز دست کرم　　گدا گشته چون آینه پایمال
بدفیان که پاشیده یاقوت و لعل　　پریشان نشد گل ز باد شمال
زبس گوهر و زر گرفت اوج　　مرصع توان کرد تیغ جبال
طمع آنچنان ظرف ازین پس شکست　　که دیگر لبش وا نشد از سؤال
چه سور است دانی که از رقص شوق　　فتادند افلاک در وجد و حال
دو سعد اختر اوج شاهنشهی　　برج شرف کرده اند اتصال
دو گوهر بیک عقد دوران کشید　　که باشد شبیهش بعالم محال
ز آمیزش زهره و مشتری　　سعادت گرفته اوج کمال
دو چشمند بر چهره سروری　　که پیوسته در وصل بی انفصال
در آمیزش و سازگاری بهم　　موافق چو بر روی دولت دو خال
خرد بهر تاریخ تزویج گفت　　قران کرده سعدین برج جلال

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش　　تا دسته ابلق از خون در کارزار کرده
از قصه جنگ او داستان شکل اسب دارد　　تا زور جنگ نصرت بر وی سوار کرده

شاه جهان ثانی صاحبقران که چرخ    در دستش اختیار بهر باب میدهد
از شکل قبضهٔ خنجر او است بلعجب    این ابر از خون عدو آب میدهد

ای دل از گلشن امید گل عیش بچین    روز کار طرب و عشرت جاوید آمد
پیش از آن دم که ز نوروز و چمن عید کند    بمشام همه بوی گل امید آمد
جشن دامادی سلطان جهان شاه شجاع    عالم افروزتر از کوکبهٔ عید آمد
بسرا پردهٔ ماه فلک پادشهی    از پی ساز طرب موکب ناهید آمد
بهر تاریخ قران کرد رقم کلک کلیم    مهد بلقیس بسر منزل جمشید آمد

مرغ روح خولجه آزادگان    چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش از انوار رحمت تا بحشر    همچو چشم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او گیتی نداشت    نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بجدش در راه دین    نیک نیک نزد خدا مشکور باد
بیشتر از خود و بستاد آنچه داشت    خانهٔ عقباش از این معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان    رفت از این همرهی مغفور باد
بهر تاریخش از او عقل گفت    با امیرالمؤمنین محشور باد

گوهر ارجمند از کف شاه    رفت کز دیده خون نمی بندد
حاصل هر دو کون شاه جهان    بهر که گر بسلک پیوندد
رخت گلگون شفق بنفشه شود    که بیرخ چو ماه نپسندد
آسمان بر سر از مه و خورشید    چهره زرد دگر نمی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام    صبحدم زین الم نمی خندد

لله الحمد که از پرتو خورشید قدم    سایهٔ مرحمتی بر سر عالم آمد
عالم افروز دری زینت دوران گردید    که بخورشید درین بزم مقدم آمد
نیری از فلک پادشهی کرد طلوع    که بتاج فلکش جای مسلم آمد
تا که نظارهٔ آن طالع مسعود کند    هر کجا بد نظری سعد فراهم آمد
بر زبان قلم از غیب پی تاریخش    شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم آمد

صد شکر که باز اکبرآباد    آماده صد هزار سود شد
تا شاه جهانش تکیه گه کرد    آرایش کشور وجود است
از مقدم شه چو شد سرافراز    از خلق بسوی او درود است

ارشادی مقدم شهنشاه — بر لب چو نفس رسد سرودست
سر رشتهٔ عشرت و رگ دل — نزدیک بهم چو تار و پودست
باز آمد حق بمرکز خود — تاریخ سعادت ورودست

نواب سپهر رتبه کش هست — آصف جاهی نگین کرامت
دامان قبای دولت او — بستست بدامن قیامت
پس طبعش الف ندارد — چیزی از حرف استقامت
مرآت دلش ز غش نبینی — زنگی نگرفته از ندامت
آسوده سپهر بر در او — زان رو که مسافر از اقامت
چون عازم اگره گشت و سیوحیت — لاهور بداغ این غرامت
در محفل قدس بهر تاریخ — گفتند بصحت و سلامت

بچشم هوش درین داستانه بنگر — که رزم و بزمش برشته داستانهاست
بهرش روی هر دو صفحه‌اش آینه‌هاست — که عکس صدق ازو همچو مهر تابانست
ز سر و سطرش در گلشن بیان و تیغ — نشان راستی گفتگو نمایانست
وقایعش همه از اغراق منشیان عاری — چنانچه آمده از غیب هم بدانسانست

غبار کذب بمیدان رزمگاهش نیست — ز سیل خونها گذر از تیغ زبانست
ز شسته آب تکلف گلشن بزمش — بهشت خرمیش کی ز سعی بارانست
شکست را نیابد بگوشه و فرش — بصفحه که فتوحات شاه شاهانست
ابو المظفر شاه جهان که زاده اش — بجلد یک سخنش صد کتاب پنهانست
سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت — بمعرفت سبق آموز صد سخندانست
سکندریست که با خضر همقدم بوده — فواید سخنش به ز آب حیوانست
زدیم بر لب اوراق فلک انگشت — معارفش همه مدح شه جهانبانست
شهنشها چو تو مجموعه کمالاتی — چو جلدت از دو طرف دست حق نگهبانست
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه — میان جزو و کتاب اختلاط چسبانست
کتاب هستی شیرازه اش وجود تو باد — که فیض بخشش از آفتاب تابانست

خوش آن روشندل صاحب بصیرت — که پنهان پشت و رو کار جهان را
چو دنیا را بکام خویش بیند — بقدر سود اندیشد زیان را
فلک برگشتنی دارد چه حاصل — بسوی خود کشیدن این کمان را
دکان ما و من چون هست برچید — ز تابوت تخته این دکان را
روان آبی بود در گلشن تن — گزان روشن بود این گلستان را

بهنگامی کز آن میراب تقدیر	ز بالا بند داین آب روان را
مآل حال آصف خان بدانا	کند روشن وفای آسمان را
عنان اختیارش رفت از دست	که بگرفتی گریبان جهان را
ز کار افتاد آن دستی که لایق	نمیدید آستین کهکشان را
ز دل تاریخ فوتش خواستم خواند	بمن این بیت چون آب روان را
نه آصفجاه نه آن جاه ماند	بقا بادا سلیمان زمان را

ملک آن پادشاه ملک معنی	که نامش سکه نقد سخن بود
جهان آفاق گیر از خیل معنی	که حد ملکش از قم تا دکن بود
ز دود سوز دل در خانه آتش	دوات و کلکسا و شمع و لگن بود
بصورت گر نکاشن آرمیدی	بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهر جا فکر معنی جلوه کردی	باو نزدیکتر از پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر	که دلگیر از هوای این چمن بود
قلم چون نی اگر نالد عجب نیست	نه او را در زبان او وطن بود
کسی کانگشت بر حرفش نهادی	ز غم انگشت حسرت در دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام	بگفتا او سر اهل سخن بود

منم کلیم بطور بلندی همت	که استفاضه معنی جز از خدا نکنم
بخوان فیض الهی چو دست بگشادم	نظر بکاسه دریوزه گدا نکنم
بصیدگاه سخن باز تیز چشم منم	بصید بسته کس پنجه آشنا نکنم
ز فیض دریا پهلو تهی کنم چو حباب	ز رشح قطره همسایه خود چرا نکنم
بسیر گلشن معنی صبا جهان سخن	چو غنچه چشم تماشای فکر وا نکنم
ز گوهری که بغوص کسی بر آید	اگر بفرض شوم کور توتیا نکنم
بریده باد زر و حم غذای معنی اگر	برزق موهبت غیبی اکتفا نکنم
با خدمعنی و هستی با فتاده خلق	قد طبیعت بر جنبه دوتا نکنم
ز جذب معنی بیمغز هر شکسته گیاه	تنگ تن بدهم کار کهربا نکنم
چو خوشه سر بسر موتر هم پستان را	ز خوشه چینی افلاک اگر ابا نکنم
اگرچه در فن خود کیمیاگر سخنم	ز فکر خود مس معنی کسی طلا نکنم
ولی علاج تو ار دهنیت و انم کرد	مگر زبان سخن گفتن آشنا نکنم

باز طبع هزار دستان را	سر اندیشه در گریبان است
روضه فکر در نظر دارد	که در آن فیض عام رضوان است

بر سر چشمه‌اش نشاط مقیم — در عمارت سرور مهمان است
چشمه را آب آینه‌ست بجای — خوشگواری ازو نمایان است
صوفی چشمه دایم الوجد است — حالش از واردات باران است
حوضها هر یکی ز رخشانی — چشمه آفتاب تابان است
گرد فواره گشته پروانه — که چو شمع از صفا فروزان است
بر رخ آبشار زلف سفید — دلربا گشته عقل حیران است
گوهر ریگ جو ز صافی آب — چون حباب از رخش نمایان است
پیش بیننده جدولش گویی — راست طومار نقره افشان است
بخیه موج حوض گشته کبود — بهر پیوندی آب بر جان است
با وجودش ولایت کشمیر — چشم ایران چراغ توران است
از بلندی بخت کوه بود — کش چنین دلبری بدامان است
از رخ افکندنش نقاب خفا — زالتفات خدیو دوران است
صاحب عالم آن فرشته خصال — کش چو چشم دهر را جان است
با وجود شکوه دارایی — در تواضع فرید دوران است
میزبانست اگر چه عالم را — بر سر خوان فقر مهمان است
فقر را قدردان بجز او نیست — لیک فقری که فخر مردان است

مست درویش پیشوا او را — کعبه گر لباسش عریان است
مرشد خانقاه تجرید است — عالمش گرچه زیر فرمان است
دل آگاهش و علایق دهر — آن یکی آتش این نیستان است
با یک اندیشیش بود پیش — هرچه در کارگاه امکان است
دولتش چون زبان یکی گردد — چون بتوحید گوهر افشان است
نقش کلک از خرد همی بیند — ابن نور چراغ عرفان است
نزد بینایی بصیرت او — ذره خورشید و قطره عمان است
نزد حق بینش زهر دو جهان — مور را حشمت سلیمان است
با وجود شگفتگی رخش — بر گل صبح خنده پنهان است
چون ازو یافت صورت اتمام — این بنایی که زیب دوران است
هاتفی گفت سال اتمامش — راحت آباد اهل عرفان است

طالب ز هوا پرستی هند — برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش — توفیق رفیق طالب آمد

زهی دلنشین قصر آراسته / بباغ جهان سبزه نوخاسته
جهان از وجود تو دارد صفا / که فانوس از شمع گیرد ضیا
متانت ز بنیاد تو خاک را / ستونت عصا دست افلاک را
ز جام تو عینک نهد چرخ پیر / چو بیند در احوال عالم زریر
تجلی جنابت دهد پیرایه‌ات / که روشن شود شمع از سایه‌ات
بدیوارت آن چین داده خدا / که از نقش مانی فتد از صفا
تماشاییت از بس کز و برده تاب / نخواهد بشب دیده آفتاب
از آن دم که سقای این در شدست / سحاب از سعادت توانگر شدست
ز بس روی دیوارت آراستست / ز نقاش چین رونما خواستست
زده رفعت خیمه در آن مقام / که ندهد بگردون جواب سلام
ز جام تو پرتو بهر جا که تافت / از و میتوان فیض خورشید یافت
ز تمثال آیینه کردار تو / عیان از خلوت ز دیوار تو
چو اندوده بام و درت کرده‌ام / گچ از کوره صبح آورده‌ام
بدیوار تو چون کسی رو کند / بآیینه و آب یکرو کند
غبار درت ای جهان کمال / همه فیض چون ابر در خشکسال
زمانه چو دیوار تو بر فراشت / بپیش رخ مهر آیینه داشت
بود چار دیوارت از چار سو / بستاده چهار آیینه رو برو
نگرشد بگردون زمین در بدرد / که بر خویش چار آینه راست کرد
درت کآمده سجده گاه نیاز / سجودی بهشت از برای نماز
برشوت دهد مهر زر مشتها / چو خواهد برین در شود رودها
ولیکن درین کار سنجیده هست / که گرمی ز دربان پسندیده هست
صبا سنبل و یاسمن دسته بست / پی خاکروبی درین در نشست
بجیب گل این زر که انباشته است / ازین خاک ره جمله برداشته است
دهد غرفه‌اش تا ز بلندی نشان / بود فرشت از جبهه سرکشان
بود آستانت سلاطین پناه / باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی / سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه / حسب عالم آراتر از مهر و ماه
زری کو بخود خزانه‌اش منت / نگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گر وقارش دمی یار رخ / ثوابت شود جمله سیار رخ

چنان هوش او راز ایام دید / کز آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام / که احوال مردم بفهمد ز نام
بشمشیر و تدبیر گیتی ستان / باقبال شاهنشه صاحبقران
بعهدش چنان دهر در حرمتست / که تقویم پارین بفکر نویست
ز شاهان دیگر بتدبیر و رای / چه ممتاز انسان که شاه از گدای
قضا و قدر پیشش دست و نهند / مدد کار او چون دو دست و هند
درآید چو بحر کف او بموج / گهر گیرد از خاتمش پایه اوج
بدست وی انگشت دریا نوال / چو سنجاب دارد بجیب اتصال
چو قصر دل افروزش اتمام یافت / وز و آسمان و زمین کام یافت
بتاریخش اندیشه شد رهنما / رقم زد دل افروز و راحت فزا

زهی قصر کی گردونت دهد باج / سخن را بود تعریفت معراج
ز شوق دیدن ایوانت خورشید / نخوابد همچو طفل اندر شب عید
ملایک بال بر سقفت کشیده / بطاقت شیشه افلاک چیده
کشیده طاق از همت نشانست / کمان قدرت بازوی خانست
که بهر همتش ره طی نمودی / اگر زین طاق بر روی پل بودی

سپهر سیری چنین کم دیده ایام / که طی کرد دست عالم را بیک گام
نثار کنگره او شد گردون / فدای پایه او گنج قارون
بجز نواب دیگر هیچ موجود / بگل خورشید نتوانست اندود
ز انبوه پریان سخن ساز / درش از نقش چهره سینه باز
نگه تا بسته آنجا آشیانه / غریبی میکشد در چشم خانه
فلک را رشته جان در کشاکش / ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا / نهاده عرش کرسی در ته پا
فلک از مهد عالم گرد پرسید / که بر خاک که دیدی و می آید
سوی این آستان گو باد جاوید / بدانگشت اشارت کرد خورشید
قدم کی در خور این سر زمین است / که فرش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاک پی سپر را / چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاک / که از طاق شکسته طاق افلاک
ملایک جمله زانجا رخت بسته / که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاشش که بانی کرده خورشید / که زین دیوار گاهی دارد امید
گل خورشید از خاکش توان چید / فروغ آتش از سنگش توان دید
فلک را این که با چندین بضاعت / بیک خورشید چون کرده قناعت

در و از صورت نواب دوران / بهر سو هست صد خورشید تابان
ز بس افراخت او را دست همت / بچین صورتگران حیران صورت
چه خوش کار تماشاگه آسمان / بجو مان پاکی در خراسان
بعاشور و پری انسان سرآمد / که در آغوشش هفت اقلیم آمد
محیط حوض را تا ابر دیده / بسان موج از دریا رمیده
کهی کز آب پاکش مایه دارد / بجز بر گلشن جنت نبارد
زلال کوثرست و صاف زمزم / نم او زخم جدول را است مرهم
ز تمثال شه و گلهای نجار / در ایوان بهشتی ابراهیم و گلزار
شه عادل خدیو ملک اقبال / گشاده جبهه‌اش امید آمال
نه زد همت او داشتن عار / خوشش باید گرش خوانم جهاندار
بران یوسف لقای پسندآرا / عروس ملک مفتون چون زلیخا
خلیل آسا بنوعی بت شکسته / که نظم ما و تا از هم گسسته
چو گیرد کاه و مرکا عدالت / بهم پیوندد آن هم نامرت
ستم در دور کارش منعدمست / سر زلف بتان زنجیر عدل است
بزیر خاتمش زانسان زمین است / که پنداری نگین نقش نگین است
ز تیغ شیر و از تدبیر نواب / بی تسخیر عالم دارد اسباب

وزیرش چون دستور دانا / دلش آیینه احوال فردا
ز حال دشمنان زانسان خبردار / که میداند چه می‌بینند در خواب
خبردار از دل بیگانه و خویش / چو صاحب خانه از کاشانه خویش
ز دستش آنچه ناید انتقام است / که تیغ کینه‌اش عاشق نیام است
کسی کز آستانش رو بتابد / عجب گر آینه هم گر رو بیابد
همیشه شاه بخشش جوان باد / پناه دوستان و دشمنان باد

زهی دولت سرای عالم افروز / فروغ تو جهان را صبح نوروز
رخ افلاک را آیینه با همت / چراغ اختران روشن زجاجت
ز شان تست گر چرخ است بالا / بضبط مغز بالا پوست احباب
نوا از رفعت شانت عیان نیست / مگر خشتت ز خاک سرکشان است
گلت را خضر گر دست آب پاشی / که تا باشد جهان پاینده باشی
با آن گر سیت از رفعت نیابت / که باشد طاق کسری خاک پایت
سعادت را عجب نقش نشستست / ز خس آستانت نقش بستست
زمین را سایه فیض سماوی / گدایی بر درت دریای راوی
بتعریفت سخن کوته کمندست / بلندی از تو بر طاق بلندست

فلک بر آستانت پرده داری / درت را اطلس او پرده واری
بگردون بسکه گردی آشنایی / زمین را از فلک نبود جدایی
عجب نبود اگر عرشش اشتباهی / محل جلوه ظل آلهی
شهنشاه جهان دارای عالم / پناه اهل عالم تا بآدم
شهنشاهی که از رفعت خدایی / بگردون کرده قصرش خودنمایی
سر صاحب شکوهان گرچه دریاست / بپای قصر شاه از در سینهاست
سجود درگهش بر جبهه دین است / بمژگان خاک رفتن فرض عین است
بپیش همتش در زیر افلاک / کف بگشاده دان این کف خاک
ز عدلش دست مظلوم انچنان چیر / که از سهم هدف ریزد پر تیر
همیشه باد از بخت سرآمد / بتخت شاهی عالم موبد

نظر تا سوی این ایوان گذر کرد / ز طاق آسمان قطع نظر کرد
برفعت چون کنم تعریف ایوان / گذارد قافیه افتد بکیوان
ز بس بر رفعه این ایوان والا / بگل خورشید اندودست بنا
مصور چون در و صورت نگارد / ز زلف زهره موی خامه آرد
فراز مهر و بر طاقش کشیده است / که ابرو را مکان بالای دیده است

بباید گر تماشای در و بار / چو در حیران شود در روی دیوار
باندازِ جلایش صبح و خورشید / یکی آئینه دار و دیگری مهره گردید
در اول پایه اش از خاک بگذشت / سرش ز آرزوی از افلاک بگذشت
تواضع مایه اقبالمندیست / بقدر خاکساری سربلندیست
در و شاه جهان مسندنشین است / کدامین سربلندی بیش ازین است
شهنشاهی که از احسان عامش / زمین را چون نگین بگرفته نامش
ز عدلش آهوی از شاخ گرگی / گره وا کرده از پستانی شیر
ز بیمش بس که خون شاهین جفاجو / چو بسمل خون ندارد در ته تو
ضعیفان را قوی شد آنچنان کار / که باشد کاه پشتیبان دیوار
بنیرویش ز موی خویش نخچیر / کشد زه بر کمان ناخن شیر
کبوتر گر ز زنهارش در آید / تماغه از سر شاهین رباید
ز دینداریش دست شرع بالاست / ز قلب شرع او معنی هویداست
پناه دین درین ایام هند است / بعهدش قبة الاسلام هند است
چنان اسلام ازو گردیده محکم / که هندو زنده میسوزد ازین غم
نه هندو ماند و نه بتخانه در هند / نمیسوزد بجز پروانه در هند
طمع را همت او روی داده است / بلی دریا بسقا رو گشاده است

لبش در پاش و دستش گوهرافشان — نه با دریاست این همت نه با کان
همیشه باد درگاهش به تعظیم — چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

ندارد شش جهت چون این نشیمن — که باشد هفت چرخش زیر دامن
ملایک چون کبوتر بر رواقش — ثریا کوزهٔ زرین بطاقش
صفای هشت خلد از وی عیانست — که هر کنگرش زیک جنت نشانست
ندیدم گرچه گردیدم در آفاق — چنین منزل که باشد در جهان طاق
تمامی همت در آستانش — نیارد یاد هرگز آشیانش
چنان کاینه گیرد رنگ از آب — صفایش صبح را افکنده در تاب
بهر کنجیش کنجی از سعادت — بجایش داده خورد دست ارادت
ز شوق پا دشته در راه امید — دو چشمش چار و چارش هشت گردید
شهنشاه جهانبخش جوان بخت — بفرق فرقدینش پایه تخت
بشوکت ثانی صاحبقرانست — جهان نازان که او شاه جهانست
در ایام او نفاذ حکم تقدیر — بفرمانش برد طفل از شیر
بتخت پادشاهی او حق بوی — حقیقت بین حق اندیش و حق گوی
جهان اسلام از وقت نصیبست — که در هندوستان هندو غریبست

غریق نعمت او دور و نزدیک — غلام همت او ترک و تاجیک
اگر دریاست راز همت او — دگر کان چشمهٔ دل از غیرت اوست
همیشه باد درگاهش فلک سای — سران بر آستانش سر بپای

نشیمن که دیدا اینچنین دلپذیر — که در هفت اقلیم شد بی نظیر
بوسعت جهان همسر او گشته — که رکن جهان چار او وار هشته
مسرت فزا دلگشا دلنشین — غبار درش آبروی زمین
قضا ریخت در قالب خشت جان — که خشت از خاک ترکیب آن
تگی گشت آینه را پشت و رو — زبس پشت داده بدیوار او
بطاقش ز بس رو نه صنعتگری — ز طاق دل افتاده ابرو کجی
گرفتی اگر رو نمار از سپهر — نماندی بچرخ اختر ماه و مهر
ز نور صفا در نظر آینه است — بروبش چین رنگ بر آینه است
درش همچو محراب حاجت رواست — گر او از خدا این ز ظل خداست
پناه زمین پادشاه جهان — جهانبخش ثانی صاحبقران
ز خاک درش ذره عالمیست — ز بستان جاهش فلک شبنمیست
بعهدش چنان عالم آراستست — که خار از چمن رو نما خواستست

ز غیرت بود گوی گیتی فلک — چو بیضه نهان زیر بال ملک
بعهدش ضعیفان چنان سرفراز — که رشته ز گوهر کند احتراز
امید از درش بطلب حاجت — طلب چیست چون تشنه را حاجت
همیشه درش باد عالم مآب — ورو زنده عالم چو ماهی بآب

کلید سخن را چو پیدا کنم — در وصف دولت سرا وا کنم
زبانی ز همت بلندان بوام — بگیرم که گویم ز قدرش کلام
سر رفعت و پای بنیاد او — که عرش آشنا شد بامداد او
سراپا چو طوبیست راحت فزا — چو زلف سیه سایه اش دلربا
سپهر افکند پیش حوضش حباب — که با او نماندست آن آب و تاب
زمانه بسی گرچه آرایدش — ولی مقدم شاه میبایدش
شه معدلت کیش شاه جهان — ملاذ سلاطین پناه جهان
که بر درگهش صبحدم سر گذاشت — که شب تاج خورشید بر سر گذاشت
پی رایت شمع گیتی غلام — مقرر کند حاصل ملک شام
تواند دو صد صف شکستن برزم — که یکدل نیارد شکستن به بزم
درش را ز شاه و گدا نیست ننگ — که در پیش دریا چه جنس نهنگ

زمانش بهاریست پر رنگ و بو — درم چون شکوفه است ریزان ازو
بود یارب از فصل پروردگار — حیات خضر سبزه زین بهار

زهی عرش بنیاد دولت اساس — چو خورشید در آسمان روشناس
گل وصف تو تا بگیرد در آب — رود فکر تا چشمه سار سحاب
ز توصیف اندیشه رفعت گزین — سر فکر گردید زانو نشین
ز دیوار تو راز پنهان نمود — مگر خاکت آئینه سوده بود
تماشاییت ایمن از درد چشم — بهار نگاهست نور در چشم
ز تو گلشن رنگ و بو خرم است — برای نگاهست دود دیده کمیست
برد آب آئینه را روزگار — که از آستانت نشوید غبار
نظر گر ز نظاره ات ماند دور — بغربت فتادست در روی حور
صفایت بر افلاک پرتو فشان — ز روی تو روشن سواد جهان
ترا تاب خورشید تا آب صبح — نگهت ترا فروغ سفیداب صبح
زمین دلربایی ندارد چو تو — فلک آشنایی ندارد چو تو
در آیینه حکمت اگر جا کند — ز دیدار خوبان تبرا کند
گرانست بار تماشا ترا — چه نازک برآورده بنا ترا

گرفتی جهان را چه بالا و پست
ترا دارد ایام از این هر چه هست

زمین از تو بر جای خویش ایستاد
جهان از وقارت فلک را عماد

چو ارباب عرفان بعید مکان
سپر برده و سیر در آسمان

تعاون بیت گرچه همسایه شد
ز وصفت سخن آسمان پایه شد

لب بام تو تا شکند زر هلال
بهم یافته چون دو لب اتصال

چو خوش کرد آغوش افلاک را
هیبت داد دل عالم خاک را

عجب نیست گر سرکشش افتاده
فلک رتبه گر زمین زاده

به از تکیه گر جمله اجزای تو
شتابان سپهر از پی پای تو

رواقت اگر خواهد از شمسه زیب
ز عشاق بستان دل ناشکیب

فلک را همه ساز و پیرایه
زمین از تو دارد همین سایه

زمین فرش راه تمنای تو
فلک چیره و پر ز سودای تو

ز نظاره ات چشم ها کامیاب
نگه خانه دیده را باشد آب

تویی گلبن و خشت برگ گل است
بر آب طراوت نه طاقت گل است

طراوت جهان داده پیرایه ات
که ابر آب بردارد از سایه ات

چو از دیدنت سپهر گردد جوان
لطاقت چرا مانده از خم نشان

چو بنا ز خوبیت نازد بخویش
کند پخته خویش از بوسه رش

صفایت که آینه را داده تاب
بگلهای تصویر داده است آب

ز نقش تو چون کلک تصویر رفت
نه رنگ از گلستان کشمیر رفت

نگار شفق رنگ دیگر نماند
طلا در صدفهای اختر نماند

هنرمند نقاش مانی قلم
نکرده صور همچنانی رقم

چو بر صفحه رو کشد دیده را
نماید نگهای دزدیده را

ز بس برده در کار دقت بکار
گلی را کشیده است در یک بهار

درآید چو از روزنت آفتاب
نهد بر گلت نقطه انتخاب

کشیده است نقاش نیرنگ ها
گشاده دل و تنگی دسته ها

کند نقش گل را ز جزو اشکار
کشد گر یکی صد نماید بهار

فلک مانده و یک صدف لاجورد
همه رنگها را نثار تو کرد

به رنگ ارچه طاوس افسانه است
صدف دار نقاش این خانه است

بر آوازه خوبیت روم و چین
سرای شهنشاه باید چنین

شه کشور عدل شاه جهان
جهان بخش ثانی صاحبقران

شه آسمان قدر خورشید چهر
منور از و خانه چشم مهر

چو نظاره عارض او کند
با سکندر آینه دیگر کند

به بزمی که شاهست مجلس فروز
فلک از ثوابت نهد عود سوز

می بزم رامیست رنگ صفت — صراحیست دلهای معرفت
گل شمع بزمش بهار سپهر — زدوده بخورش فلک سبز چهر
چنان خیزد از عود عنبر دخان — که اختر شود نافه در آسمان
فتادست در پای قدرش هلال — رکابسا ازل آمده پایمال
سرایش فلک را سعادت فزا — نه آسمان کرده جایک هما
اگر مور یاد آرد از محفلش — شود بارگاه سلیمان دلش
بنام ضمیرش نهی گر بنا — شود خاک این جمله آب و هوا
که از راحت عهدش افسانه خواند — که در خواب خوش چشم دوران نماند
نگردد اگر در دعایش بلند — شود دست در آستین کو چه بند
خور از پاس آداب در عهد شاه — ز روزن نهفته نمی‌کرده نگاه
تبرش نخواهد از آن بحر آب — که باشد صدف زیر دست حباب
گل خلق او چون نماید زدود — کشد پرده دامن عیب بجود
نگارد قلم گر ز خلقش سخن — شود نقطه ناف غزال ختن
علو کفش علویان را مدد — سر چرخ را اختر او خرد
چو کرد دید دولت سرایش بنا — بتاریخ او رفت فکر قضا
رقم دید اختر بلوح ازل — سرای شهنشاه والا محل

دیده نظاره وقف حیرتست — زین بنا کارگاه دولتست
هست کشمیر از صفا جنت سرشت — باشد این دولتکشش باغ و قصر بهشت
ای گل خاکت بهار رنگ و بو — خشتت از خوش طینتی آئینه رو
تا ز دیوار تو نگرفت آب و رنگ — صبح را آئینه بر نامد ز زنگ
تا شده دیوار تو افراشته — آئینه در روی بنا داشته
پرده گچ گر برخسارت کشید — کرد در آئینه روی خود سفید
باشد اندر دستی نخل بی تو — سایه چون ابر سپید در پای تو
روی دیوارت ز موج آبرو — نقش بر آبست نقاشی براو
پیش نقاشش تو ای رنگ بها — نامیه رنگ آورد از لاله را
کار نقاشانت از بس دلبرست — بید را بار صنوبر در برست
دلربا گلهای سقفت جابجا — نقش طاوس است بر بال هما
تا منقشت خانه تصویر رفت — آب و رنگ گلشن کشمیر رفت
خانه از نقاشت تا گلشن نشد — نعمی بستان سرا روشن نشد
ای چو دوات در جهان رنگ و بو — بر همه بالانشین چون آبرو
ای بصورت شاهد باغ جهان — بهر در تو راست جوی در تن روان

عکس موج نهر بر دیوار و در / همچو ماهی کافتد از دریا بدر
اندرین دار السرور دلپذیر / عالم آمیت سربسو گوشه گیر
خانهاییست صفا تمثالهای چشم / رو برو بی هم چو منظرهای چشم
پایهات در غور چون فکر حکیم / سقفت از رفعت بود دست کریم
دلگشا بی آیه در شان تو / عشرت عالم بود مهمان تو
میرود رضوان ازین دلکش بنا / تا بگلزار جنان روز قضا
بسکه دیوارت بود آئینه رو / روی دولت میتوان دیدن درو
تا ترا آب صفا آراست چهر / صبح را ناشسته رو خواند سپهر
پیش نقاشش تو از بهر شرف / لاله گلزار جنت شد صدف
ای بهار بی و نمای هر گلت / روح مانی عندلیبی بر گلت
بسکه کلماتت بهم افکنده رنگ / یک گلت آراسته از چند رنگ
رفعتت گوید باواز بلند / کرکه این پست فرازم بهر بند
قامتت را هر که دید افراخته / گو این از سرفرازی ساخته
زارتفاع شان خان نکته دان / پایه قدرت بفرق فرقدان
محفل اقبال را بالانشین / بنده شاه جهان بادا چنین
آبروی گلشن کون و مکان / ثانی صاحبقران شاه جهان

شمع اگر یار کهی نکند / خانه را از دود کجکاری کند
گر بتعمیر جهان آرد شتاب / خانها بنا نماید چون حباب
خط او بر موم اگر خواند فسون / شمع را در خانها سازد ستون
نیست در عالم بجز او شاه کس / خانه فانوس را یک شمع بس
کس نیابد در جهان آب و گل / نوبهاری همچو خلقش معتدل
بهر آبادیش اگر سوزی سپند / دود او بر چرخ اندازد کمند
رای او شمع سرای کاینات / خانه زاد خاطرش آب حیات
چون تمامی یافت این سنگ بها / گوهر تاریخ آن گردم نثار
لیک تاریخی که لایق بهرتست / قصر اقبال و محل دولت است

زهی دلکش بنای چرخ پایه / جهان از آب و رنگت برده مایه
بهار بوستان آفرینش / نظر باز جمالت چشم بینش
قد عکست چو در آئینه صبح / نگنجد مهر خور در سینه صبح
صفا پرداز تو زیب روزگار است / بهار از پهلوی گل بردار است
بر بام و درت گر آئینه ریخت / مجال دم زدن بر صبح بگسخت
ورش گاهی مجال دم زدن هست / ز خورشید آورد پیش نفس دست

شکوهت طاق کسری را شکسته    بپای کرسیت رفعت نشسته
ترا خورشید از نور شد گرفتار    بسان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش زمانه    مربع همچو شکل آستانه
بسیرت گر بیابد مهر رخصت    شود خط شعاع انگشت حیرت
صدفها باشد آب این خاک در را    فشرد از بهر دو دست آب گهر را
ز دوار دیدنت چون عیش از کار    هوایت باشدش آبی برخسار
نگه در دیده اول پی شوید    پس آنگه سوی گلزار تو پوید
در فیض و درت با هم نظر باز    همیشه چون دو دلها بهم باز
از آن منظور فیض آسمانی    که عشرت خانه شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد    زمین شاه نشین صاحبقران داد
شده روشندل از انوار ما هست    بفیض عام بخشیدن چو خورشید
از آن روزی که جان مهمان تن شد    دلش فیض الهی را وطن شد
از آن تو که او از غیب دیدست    بخورشید آینه داری رسیدست
اگر آرایشش گردد برو افکن    نباشد خانه آینه روشن
ز مهرش سر دلی گیرد سراغی    که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب از خفش ار باید هوادار    جدا از بحر میماند صدف وار

دو دیده ذکر خیرش در زمانه    چو اشعار کتابه دور خانه
دلش معلم کسبی هست روشن    نخواهد خانه آینه روزن
جهان دایم از آن شاه زمانه    منور باد همچون چشم خانه

زهی دلربا قصر آراسته    به دلبردن چو چرخ برخاسته
کند آسمان چون تماشای تو    ستون وار بر پیرد در جای تو
درون و برونت تجلی سرشت    شده صرف تو آب و رنگ بهشت
سپهرت ز بس دلربا دیده است    بگرد تو چون حوض گردیده است
تمانت چنان کرده نسکین ترا    که با حوض عکست چو شد آشنا
ز عکس چنان موج گردیده پست    که چون سکه بر فلس ماهی نشست
چنان از طراوت شده گل بیاب    که از سایه ات حوض گردد پر آب
زهی دلگشایی هوادار تو    علاج دل تنگ دیدار تو
بدیوارت از دل فتد عکس راز    ننازم به بنای آینه ساز
بآبی که گیرد ز عکس تو نور    سپاهی توان کرد از بخت دور
ز خاکی که از سایه ات یافت تاب    توان ساخت پیمانه آفتاب
نور و فیض بخشی مسلم ترا    که روشن بود چشم عالم بتو

همای سعادت چو جوید مکان    ببر و پشتونت کند آشیان
در ایوان نقاشش مانی قلم    بود جلوه گر گلستان ارم
چو پرداخته صورت شاخسار    شده شکل نشو و نما آشکار
نگارد اگر صورت رزمگاه    غبارش شود سد راه نگاه
شجاعت ز صورت هویدا کند    طپیدن ز دل آشکارا کند
کشد صورت کینه در دل چنان    که افتد بچار آینه عکس آن
تنی را که از زخم پیکان فگار    بود شکل جانش بلب آشکار
اگر مجلس بزم را کرده ساز    عیان کرده از تار آواز ساز
چو زنگ غم از می زداید ز دل    پی رفتن غم نماید ز دل
چو سازد ز می شخص را تر دماغ    کشد صورت نشاء را در دماغ
کشد شکل الحان مطرب چنان    که سیر مقامات گردد عیان
کند بزم را چون که زینت پذیر    ز تخت شهنشاه گردون سریر
ز پیشانی شاه اقبالمند    مجسم نمود بخت بلند
شه هفت اقلیم شاه جهان    فلک رتبه ثانی صاحبقران
ز قصر جلالش جهان گوشه ایست    ز گشت کمالش فلک خوشه ایست
بقصری که قدرش گزیند مکان    کند سایه اش خار را از خاکدان

بملکی که نور ضمیرش رسید    صدف سان شود خاک یکسر سفید
شکوفت خورشید را از سحر    که بر روی قصرش گشاید نظر
بهر جا که باد عطایش وزید    ز زر از خانه چون غنچه گل دمید
ز دوران حفظش بهر کشوری    چو گل مخزن زر ندارد دری
وزد بر زر گل چو باد بهار    نسوزد در آتش نگهبان خار
ز بسط حراست به پیشانی گر    که قفلی شود چین ابروی در
در ایوان جاهش چو پیر سپهر    که در زینتش بد شد مشتری چهر
کتابه نویسی کند اختیار    مگر باغ‌ها بدار بهر بار
اساس است تا تاک زر بنا    بود قصر اقبال او عرش سا

زهی از تو روی طراوت سفید    صفا را ز تو گرم پشت امید
سرور دل و راحت جان توی    بعالم قدمگاه پاکان توی
نوازشگری طبع همدم ز تست    سبکباری اهل عالم ز تست
نسوبیت گذر هر که افکند دست    لباس علایق خود کند دست
بارباب تجرید و اصحاب ترک    صریر درت گفته آداب ترک
چنین ترک و تجرید و این رسم و راه    نه در صومعه است و نه در خانقاه

به پیری که از مسجدی رفته — زبی دامن افشان ز سر خشک و تر
زسامان بدانگونه بگسسته — که از بوریا نیز وارسته
ز تو کسب پاکی بر امتیاز — مقدم بود بر ادای نماز
تجرد اساسی و زحمت جدا — نداری بجز اعتدال هوا
بود خلوتت در صفا چون حباب — سراپا طراوت تمام آب و تاب
ز آبت چو روی مصفا شود — خط سرنوشتش هویدا شود
فروغ دو روشن بهمان بار نیست — که با آب و آتش سروکار نیست
رخ لیلی و چشم مجنون تنه — جدا از آب و آتش دمی چون تنه
وجودی چو تو جامع آب و تاب — نیابد بدنیا دگر آفتاب
فروغیست با آب صافت قرین — که گویی با آتش چو شد همنشین
نه تنها از و کسب گرمی نمود — که هر روشنی هم که بودش ربود
هرآنکس که شد خلوت ساکنش — عرق تخم راحت شود در برش
ز نور روی گرم آنکه یکبارهٔ — ز آرامگاه خودش دل برید
شد از گلخنت شعله ناکامیاب — دگر بهر مرکز نکرد اضطراب
ز خاکستر گلخن تو قضا — با آئینه دیده بخشد جلا
سپهریست سقفت که دارد مدام — فروزان نجوم ثوابت ز جام

زالوان جام تو بر دور هم — زده چتر طاوس باغ ارم
بهر خلوت از عکس انوار جام — ملون بساطیست فرش رخام
تمام آبرویی که سودی جبین — بپای شهنشاه روی زمین
سر سروران پادشاه جهان — تابنده ثانی صاحبقران
بود خصمش از گریه آتشین — چو گرمابه با آب و آتش قرین
عدویش گزند و عافیت را عذاب — چو گلخن بتب باد و سوخته باد
ز روشن بود صبح را آب و تاب — چو جامی که تابد برو آفتاب
جهان باد از لطف و قهرش قوام — چو گرمابه از آب و آتش نظام
ز خلقش چو گلخن شود بهره یاب — بگیرند چون گل ز اخگر گلاب
در نفع هر جا که لطفش گشود — ز آتش توان جامه گلگون نمود
وزد باد قهرش چو بر روزگار — ز حمام بر رو نشیند غبار
بود آتش و آب را تا فروغ — ز روشن بود مهر و مه با فروغ

زهی کلک نقاش خاطر پسند — ز گرمی توش ان رفعت بلند
ترا میرسد از سر کبر و ناز — که در روی قارون کنی باد راز
اساس متینت درین خاکدان — بود لنگر کشتی آسمان

قوی دل بود عالم خاک ازو | نشان میدهد عز ادراک ازو
گرفتار فروغ تو صبح آفتاب | بدانسان که آیینه از آفتاب
چنان یافت نور از فروغت رواج | که در شب ندارد بشمع احتیاج
فروغ انجمنت جهان تاب کرد | که شب سایه‌ات کار مهتاب کرد
یکی گشته سقف تو با آسمان | جدا نیست ز آیینه آیینه‌دان
بکرسیت رفعت قسم خورده است | که مثل تو دوران نیاورده است
بتو آسمان بسته دل آنچنان | که مادر بفرزند و قالب بجان
برای دوام بقا و ثبات | گلت شد سرشته بآب حیات
چنان نوربخش و ضیاگستری | که در شب ز آتش نمایان تری
ز طرح خوش و شکل مرغوب تو | سزد بال طاووس جاروب تو
طراوت که از جان هواخواه تست | ز احرام بندان درگاه تست
ز حسرت به پس دیده در هر قدم | کس از رفتن زینجا بباغ ارم
تو از قدر و شان سپهر دگر | بود آفتابت شه بحر و بر
محیط کرم پادشاه جهان | جهانبخش ثانی صاحبقران
شه عدل کیش ملایک خصال | سلیمان جلال فلاطون کمال
ضمیرش بالهام همخانه است | خور از رای او شمع پروانه است

شد سایهٔ قصرش ار بر زمین | دمد نخل طوبی از آن سرزمین
اگر خواهد از تندخویان قضا | شود شعله همچون ستون دوتا
ز حفظش سفر بیخطر آنچنان | که از دل رود حرف سوی زبان
جهان کهن راست بر روی نظر | چو پیری که او را بود یک پسر
اگر قصر والای اقبال او | ز پایه دهد خاک را آبرو
گیاهی گر از خاک سر برزند | بجای گلش چرخ پر برزند
کند قهر او گر بدریا عتاب | بسوزد همه خانه‌های حباب
سعادت شده صاحب آبرو | ز دربانی قصر اقبال او
برفعت مثل تا بود لامکان | بود قصر جاهش ثریا مکان

زهی دلنشین قصر خاطر فریب | غم از دل ربایی بسان شکیب
ز دیوار تو عکس گلهای باغ | نماید چو در آیینه عکس چراغ
درون و برونت بسان حباب | سراپا لطافت تمام آب و تاب
حباب مربع اگر دیده کس | بدریای هستی تو باشی و بس
ز طومار ابری دو پهنه بپای | ز سقف تو تا عکس روی فتاد
شگفته شده بر تو صد چهره دم | چو خاکی پاشی بر روی رقم

بحسب صفای تو رخ چهره آب / ز خجلت نقاب افکند از حباب

تو معشوق و سر بر نقش و نگار / یکی از کهن عاشقان نوبهار

درست خوشتر از عارض دلبر است / که زنجیرش از زلف دلکشتر است

برخسار در موج چوب چنار / پریشانتر از زلف بر روی یار

ز اهل بصیرت که آنجا گذشت / که همچون کتابه بگرد دست گشت

سراپا فرح بخشی و دلکشا / هوایت چو می غم ز خاطر روا

دلیل فرح بخشی جاودان / دهنهای خندهٔ نقلدان

درستای چو قصر ارم دلپذیر / فرح را بخواند بیابک صریر

جهان دلگشایی بود کار تو / که نقاش در نقش دیوار تو

نگارد اگر غنچه بر شاخسار / پس لحظه گل شود آشکار

شب و روز در خدمتت ناصبور / دوام نشاط و وفور حضور

سپهری و شاه جهان آفتاب / ز خورشید دارد فلک آب و تاب

بهار گلستان کون و مکان / جهان بخش ثانی صاحبقران

نگین خانه شد کلک آرزو / لبالب ز گوهر شد از جود او

دل حرص از احسانش در زیر بار / سرانگشت و مهمان در و شمار

بعهدش کم دوران امنیت است / متاع سراها رفاهیت است

فراغت بدورانش در سرسرا / چو خوابست در خانه دیده‌ها

ز شمع ضمیرش سرای جهان / منور چو تن از چراغ روان

دلش را نشان کرده صبح صفا / چو پاپیل در خانه اغنیا

بود رای او شمع بزم وجود / که در پرتوش آفرینش نمود

که دیده اینچنین شمع در روزگار / که در روز هم در بر اوست یار

کند حفظ او سقف را گر مدد / ز دیوار چون ابر دور ایستد

در ایوان او نقاش مانی هنر / شود عرصه زر نقش از جلوه گر

بهر جا که شد تیغش افراخته / در او چون نقش رخنه انداخته

وگر صورت عالم آرای شاه / کند مجلس بزم را جلوه گاه

محاذی آن دست دریا شیم / ابر از روی دیوار سر کرده نم

بدوران حفظ سپه فزا / در خانه‌ها چون در توبه باز

شد از خانه‌ها پاسبانی کنار / چو از خلوت آئینه پرده دار

کند سیل را سنگسار از حباب / بعهدش کند خانه گر خراب

ز بام سپهر افکند مهر را / ز دیوار آید اگر در سرا

گر از لمعه طبع چون آفتاب / دهد عالم خاک را آب و تاب

جهان خانه از گرد یابد صفا / که سر منزل دیده از توتیا

بدوران آن شاه مالک رقاب ز ثروت خلایق چنان کامیاب
که چوب عمارت همه صندلیست چو زین فرش هر خانه از مخملیست
ز جودش بهر خانه خوارست زر چو در مخزن چشم عاشق گهر
ز دیوار کوتاه بی دستگاه خبر گیر دایم در ایوان شاه
کنون کلبه فقر هر کس که هست ندارد ز احسانش جای شکست
که گردیده از شکل و پرزری نموداری از بوته زرگری
بهر ملک او باد فرمان روا چو در خانه خویش صاحب سرا

زهی قصر والای گردون اساس زمین گشته از سایه ات روشناس
تجلی چنان داده پیرایه ات که شد خاک آیینه از سایه ات
بلندی تو عالم خاک را ز تو زیور و زیب افلاک را
زمین از تو شد با سپهر آشنا وگرنه کجا بود آن این کجا
زمین از تو شد در جهان معتبر که گر شود نامدار از سپهر
تویی از همه تنها منتخب چو مضمون برجسته گردون نسب
گرفته اساست تخت ثری ز قارون همه گنجها رونما
تو سروی و مرغ نگه فاخته ز آب طراوت قد افراخته

گلت را چو بگرفت نباد در آب نماند آب در چشمه آفتاب
از آن آب خاکت جهانتاب شد که از دیدنت دیده پرآب شد
غم از دیدنت رقعه از دل برد ز آب گلستان تو بشتر
تماشای این خجسته مقام برد رشک بر چشم احول مدام
میخانه لیک صاحب نظر ز رقعه زبای خود انجام
خدایت چنان دلبری داده است که پاینه ز تو دور افتاده است
نشد از تو دوری گزین هیچ کام بهنگام صبح و نه نزدیک شام
اساس تو روز گیتی قد برفراشت زمین شیوه خاکساری گذاشت
تماندم که طرح تو بنا کشید فرح رخت خود را بانجا کشید
فرح هر کجا هست جویای تست رخ او بمحراب دربای تست
ز رفعت از آستانت نشاط چه صورت که با قند اندر بساط
بآرایش باغش آرد بهار اگر خیزد از آستانت غبار
بهر خانه یک شهر عیش و سرور چسان یافت جا چشم بد باد دور
چنان دامن دل کشی سوی خویش که باد از فضایت ز رفعت بدوش
نگه را فروغست در آن صفا که چون باز گردد سوی دیدها
از و دیده خورشید تابان شود خطوط شعاعیش مژگان شود

فروغت دهد گر به آینه آب — برد دست از چهره آفتاب
ترا دلگشایی بجایی رسید — که قفل از درت وا شود بی کلید
چنان دلنشینی که نقش جبین — نرفت از درت همچو نقش نگین
بلند از تو شد نام دهلی بدهر — ز طرح تو از نازکی یافت بهر
بآن کهنگی تازه شد آنچنان — که گل داد نخلش بفصل خزان
صفا پروری آنچنان کز برون — شمردن توان مردم اندرون
نهان تو پیداست از آب و تاب — صفا گشته غماز تو چون حباب
ز رشک تو آیینهٔ زرکار — چنان شد دل آیینه پر غبار
که تا عکس آنجا قدم می نهد — ز بس گرد دیده بهم می نهد
ز آبی که در طینت فیض بست — بگلهای تصویر شبنم نشست
بود در سوادت ز تا صبح نو — دوام بقا و ثبات سرو
بروی تو بیند فلک هر سحر — که گیرد دگر ره جوانی ز سر
زهی دلنشینی نظر باز تو — گشایش اسیر در باز تو
ز رو تازگی خانه زاد تواند — صفا و سواد دل نهاد تواند
شد این چار در چار ارکان تو — مجاور ترا نقش ایوان تو
خم طاق آن ابروی دلکشست — گره و ماه نو نعل در آتش است

ز روی مروت از و دست داشت — به بیکار فیل غنیمش گذاشت
بتکلیف فطرت دلیری نمود — به پستی که تکلیف بروی نمود
درین پس اگر بود بی افراسیاب — نمی گشتی از دیدن فیل آب
بیاورده خلاق بالا و پست — غنیمی درین عرصه چون فیل مست
نیامد بسیف قضا و قدر — سلاحی که بروی شود کارگر
چو از جوش مستی شود خشمگین — [illegible] در افلاک دندان کین
حذر کن ز خرطوم آن بر جدل — در آن آستین است دست اجل
جدلها چنین شد خصم درشت — بگردون ستیزه است و بر کوه مشت
در آغاز و انجام این گیر و دار — همی دید شاهنشه کامگار
از آن شیر دل چون به میدان جنگ — بفرقش بیفشاند گنج گهر
سرش را ز نخوت بگردون رساند — بروی فیل بالا جواهر فشاند
نظر کرده شاه آفاق شد — هر آنکس که در جهان طاق شد
پس آنگه سر گنجها برگشاد — تصدق ز رویش بمحتاج داد
گدایی که بود از طلب در تعب — بآب گهر شست دست از طلب
چنان چشم حرص از گهر گشت پر — که مژگانش چون رشته در شد ز در
فقیران ز بس گنج اندوخته شد — سپند از جواهر برو سوخته شد

چنان داد همت در آفاق داد | که دست طلب از کرمش فتاد
نیاید جز این کاری از دست | که داریم بهر دعا بر خدا
همیشه بر اورنگ فرماندهی | بماناد با فرّ ظلّ اللهی
وزین چار شهزاده کامران | مسخّر کند چار رکن جهان

چو اقبال از نظام الملک برگشت | نگشت بخت او شبنم سرگشت
نهال دولت او این بر آورد | که از خود چون چنار آتش بر آورد
ز مغروری و پستی و جوانی | شد پی کجکج براه زندگانی
بیکسو نهادی گاه و بیگاه | قدم از شاهراه خدمت شاه
شهنشاه جهان کامرانی | بهار گلشن صاحبقرانی
ز فرق دولتش انوار تابید | فروزان همچو نور از تاج خورشید
بدستش خاتم فرمانروایی | چو اختر بر فلک با صد خدایی
اگر قدرش نگین بحر خیزد | در آغوشش صدف دریا گرد
کسی کز آستانش سرگران گرد | بر آن سر گردنش کار سنان گرد
چه بخت است آنکه پس دشمن اوست | گریبان ذوالفقار گردن اوست
نظام الملک چون از بخت ناساز | نمیشد ز آستان بوسی سرافراز

همیشه سبزه‌اش از سبزه تر | نگردد دور چون از تیغ جوهر
ز گلهایش که صد رنگ آشکار است | صدفهایش نقاش بهار است
شمیس عطر پای چون کند سر | ز خیری می چکاند آب زر
بیالیدن نهال از گرد تقصیر | کشیده عشق پیچانش بزنجیر
بخوبی سوسنش بر کرده آن زنگ | که بر دست از دل تیغ جوهر زنگ
ز سر سبزه کلی ریخته تا چار | گریزی مینت طوطی را ز منقار
عروس خوش نظر هفت کرده | عجب رنگی برون آمد ز پرده
نهالی را که هر برگش بود گل | دمد آتش ز خون چون بلبل
رگ سرخی که از نرگس عیان است | لب سبزان همه در رنگ پان است
ز رنگ آمیزش باغ رنگین | بهارش خوش انده طاووس الرحمن
سراپا همچو شعله در گرفته | چنان آتش بر که تر گرفته
بهم تاج خروس و جعفری باز | نشسته با هم اندر بزم گلزار
چنان با هم سر یارانه بردند | که آبی در چمن بی هم نخوردند
در آغوشش همه از مهربانی | چو یار دوستی که اندر زر نشانی
برای آشیان این گلستان | بدست کبوده من بیره بان
چو پای دست صنعش بر نبسته | دماغ از نکهتش در گل نشسته

چنان

میان جمع گلها سرفرازست / زبان برگ او بر گل درازست

گلی کز بلبل نفهمیدست بو هم / شکفته چون رخ یارست دایم

ز نسرین پایداری پرسد آن هم / ز عیب بیوفایی گل برآمد

ز بیهوشی سمن بر سبزه غلطید / ز بس مستی معلق میزند بید

پر از لیلیست باغ از سرو موزون / عبث بیدش نگردیدست مجنون

مدام از جوش گل مستی درین باغ / فتاده گل گل چون پنبه داغ

نهال بیدش از بس خوش نسیم است / دل طوطی ز رشک او دو نیم است

ز شاخش دسته دسته سنبل تر / فرو آویخته چون زلف دلبر

بهر برگش چو انگشت هنرمند / نهاد ایزد جدا خاصیتی چند

چنار منفعت گر ریشه تا برگ / علاج پیری است و داروی مرگ

اگر در سایه‌اش خسپد بیمار / صحیح از خواب خوش گردد بیکبار

زمینی را که سازد سایه پرورد / ز خاک آن بمردم میتوان کرد

بهارش قمری شاخ گل نکهتست / گلستان ارمنش نیم مستست

بسرسبزی چو بخت ارجمندان / برفعت فطرت همت بلندان

خیابان گرچه باشد فرش از رنگ / پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

کنارش پر گهرست آینه کردار / بود عکس ریاحین زو پدیدار

از آن آب طراوت آشکارا / نمایان موج ازو مانند خارا

برین گلشن گذر نرگس کم انداخت / خیابان را ز جدول باز نشناخت

درین فردوس قصری دلفریبست / که چشم از دیدن آن ناشکیبست

صفای خلد فرش آستانش / گرفته دلگشایی در میانش

سه جانب گلشن و در پیش دریاست / که هر موجش خم زلف فرح زاست

در و دیوارش از تصویر گلزار / درو باید نشستن رو بدیوار

ز نظارهٔ این قصر دلکش / گریزد غم ز دل چون دود از آتش

ولی در دل بجا ماند همین درد / که نتوان چشم دیگر عاریت کرد

در آن حوض آب زندگانیست / که موجش را خبر از ناخوشیست

بود چشم حبابش را نظر هوش / کمند موج او در گردن هوش

ز فواره آتش آبی بر افلاک / روان همچون دعا از سینهٔ پاک

گر او را آمدی باران ز گردون / زمین بر آسمان میبارد اکنون

ز بس بر دستی و صنعت نمایی / ز آب انداخته تیر هوایی

زمین تا از وجودش سرفرازست / زبان او بگردون خوش درازست

ز وصفش چون توانم بود خاموش / که چون فواره معنی میزند جوش

بتوصیفش سخن را تا روانیست / زبان فوارهٔ آب معانیست

بنای گلشن و این قصر والا ۔ شد از همت ز دوران مهد علیا
فرشته عصمت بلقیس سیرت ۔ چو مریم از تقدس پاک طینت
جهانش ز اهل عالم برتری بود ۔ که با شاه جهانش همسری بود
چو بانوی جهان بلقیس دوران ۔ بجنت میشد از بزم سلیمان
همین جنت که از وی گشت آباد ۔ بفرزند جهان آرای خود داد
مهین دلبند شه سپهر معلی ۔ گرامی یادگار مهد علیا
براوج سروری خورشید دولت ۔ ولی دایم نهان در ابر عصمت
همیشه باد این ثانی مریم ۔ حریم افروز شاهنشاه عالم
بفرقش سایه باد از ظل یزدان ۔ فشان تا باشد از خورشید تابان

بمهمانی گوش ارباب هوش ۔ یکی قصه دارم بمن دار گوش
حدیثی سراسر بیان وقوع ۔ بگویم تو از زبان وقوع
حدیثی در آن پیر و برنا یکی ۔ بگفتش زبان قلمها یکی
ز مردم من این نقل نشنیده ام ۔ من از دل شنیدم دل از دیده ام
چو آراید این قصه هنگامه را ۔ شمار زند افسانه شهنامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز ۔ شه معدلت گستر ظلم سوز

شهنشاه آفاق شاه جهان ۔ فلک رتبه ثانی صاحبقران
در شش ملت و ملک را قبله گاه ۔ جهان را ز شاه و خلافت پناه
بدر بس برآمد چو خور بر سپهر ۔ جهان از رخش غرق انوار مهر
جهان صورت روز محشر گرفت ۔ لب جویها موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم ۔ فتادند در سجده بر روی هم
که سجده شه ز نقش جبین ۔ شود آبله دار روی زمین
خلایق چو بعد از زمین بوس شاه ۔ گرفتند در خورد خود جایگاه
گهی از نظر فوج لشکر گذشت ۔ گهی کوه پیکر تکاور گذشت
بفیلان جنگی چو نوبت رسید ۔ در آن عرصه آمد قیامت پدید
چو پیکر جبال آشکارا شود ۔ بعالم قیامت هویدا شود
فتادند فیلان جنگی بهم ۔ پی جنگ خرطومها شد علم
ببین گرمی شعله کین میان ۔ که آتش میانجی شود در میان
ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش ۔ نه صلح از قضا نه کدورت ز پیش
زدند آنچنان کله بر یکدگر ۔ که شیر از نهیبش ببازد جگر
سری هر دو خوردند از هم چنان ۔ که شد گردن هر دو در تن نهان
دو از سینه در هم آویختند ۔ چو باران همه خون بهم ریختند

زدی برق دندانشان دمبدم — تقلب سیاهی اندام هم
زمین خاکها پی دگر بر نتافت — همه گرد شد سوی بالا شتافت
چو شد سد راه تماشا غبار — بفرمود شاهنشه کامکار
که شهزادهای سپهر احتشام — برآیند بر توسن خوش خرام
ز قصر شرف سوی میدان روند — بنظاره جنگ فیلان روند
در آن محشر عام مرکب دلیر — رسیدند زانسان که در بیشه شیر
در آن عرصه آسمانی فضا — گرفتند جا چون ثوابت جدا
بفیلان جنگی نظر دوختند — وزان جنگ بس حکمت اندوختند
گرفتند تعلیم از فیل مست — بفوج غنیمان فکندن شکست
دگر پایداری بروز مصاف — اگر رو برو برخورد کوه قاف
چو این جنگ از کینه پر مایه بود — بساط جدل طی نمیگشت زود
برآشفته خاطر شاه [illegible] — که باید بآن عرصه خود هم شتافت
مبادا که شهزادهای دلیر — شمارند فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تازند بر فیل مست — که با شیر این پیشه این نشاید بست
جنیبت طلب کرد و بر پی نشست — زمین و زمان گفتی از جای جست
درآمد تن تند آتشی برق سیر — تما کرده از پا رکاب خبر

سراسر رزرکابان و گردنکشان — دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب سعادت اثر — ندانسته از شوق پا را ز سر
بآن عرصه چون شاه والا رسید — زمانی عنان تکاور کشید
خبر چون ره از مقدم شاه یافت — بآورد و در بدریا شتافت
ز نیکی سایه پادشاه — بدل شد بآرام جوش سپاه
چو کم گشت آشوب آن شیر نر — بفیلان جنگی اثر کرد [illegible]
زمانی سر از جنگ بر داشتند — ولی چشم بر یکدگر داشتند
درین وقت شطرنجی روزگار — که منصوبه چین است در بازی شمار
بنوعی که فیل اندر آن عرصه راند — که از دهشتش عقلها مات ماند
دوید از قضا زان دو فیل مهیب — یکی سوی شهزاده اورنگ زیب
بخشمی که کوه آیدش پیش اگر — دگر تا قیامت نبندد کمر
بهر جنبشی کز چرخ آمدی گرد او — نگردد اندیشش از کینه رو
صف چار ده خلق در بیم و درید — شهزاده شیر صولت رسید
مروی ز جا یک سر مو نشد — ز راه چنین سیل یکسو نشد
ز پیشش عنان تکاور نتافت — ز بر دستی آسمان رو نتافت
تحمل سرشته ز بس هوش و هش — نجنبید چون نبض از نیکوکش

بچشم جهان دهر تاریک شد    بخورشید آن ابر نزدیک شد

چو زین پیشتر صبر را جا نبود    درآویخت مانند آتش نمود

یکی نیزه برق سان تافته    طراز از رگ غیرتش بافته

ز قدرت چنان زد به پهناییش    که چسبان قفا برق رخساریش

ز بس نیزه در کله اش شد نهان    سرش گشت فانوس شمع سنان

از آن رخنه کز نیزه شد در سرش    برون رفت پستی که بد در سرش

در آن کوه پیکر نهان شد سنان    دگر بار در رفت آهن کلان

ز برق سنانش آتش کین فروز    همه شعله گردید آن تیره دود

ز خرطوم انداخت پیچان کمند    قفا داد اسب شهزاده در فیل بند

گرفت اسب و شهزاده بر وی سوار    ز بیم آب شد زهره روزگار

بیفشرد بر اسب دندان کین    برآمد خروش از زمان و زمین

بدندانش شهزاده کامیاب    مقارن چو با صبحدم آفتاب

چو در اسب سامان جولان ندید    چو شهباز از خانه زین پرید

نماندم که بر خاک پا افشرد    روان دست جرات بشمشیر برد

علم کرده شمشیر رو بی دوید    گران سوی فیل غنیمش رسید

چو بنمود پیشدیده پردلان    که گیرد یکی را دو تن در میان

عقاب قدر شاه چرخ اورنگ    شکار ملک او را گرد آهنگ

همای عزم آن خورشید پایه    بتسخیر دکن افکند سایه

درآمد در تسخیر لشکر از جا    چه لشکر شد سیلی بی‌محابا

دکن را شد محیط آن بحر خونخوار    کهن دور ترق طوفان شد گرفتار

رزنگ و خور رو انجا در عزم جان    لبان اهل کشتی گاه طوفان

سلامت زان ولایت روی بر تافت    خرابی در روی از هر سوی ره یافت

ز یک سو فوج لشکرهای شاهی    ز دیگر سو فلک در کینه خواهی

فلک چون یاور شاه جهان بود    بکین خواهی دیگر بندگان بود

سپهر از بهر خصمی چون کمر بست    ز هر سو راه فتح الباب در بست

نشان از ابر و باران از جهان رفت    که گویی برج آبی زآسمان رفت

هوا گر لکه ابری جلوه میداد    بدی بی آب همچون کاغذ باد

بخاک از بس نگشتی فیض نازل    سوی مرکز نمی‌شد آب مایل

سبو از قطره ابری چکیدی    شرار آسا سوی بالا دویدی

مزاج عالم از خشکی چنان شد    که سیل باد به ریگ روان شد

اگر ابری ببارید قضا را    نظر آسا نشمردی قطره‌ها را

بخشکی شد چنان ایام مجبور    که از اهل فتوت شد تر دامنی دور

دوات از بس ز خشکی مایه دارست | رقم از سر قلم خط غبارست
غبار از بس بر آب جو نشسته | نماید همچو تیغ آبدارست
چنان بی آب شد این ملک دلگیر | که خون نوشید برای آب شمشیر
اگر یک قطره آب آتشین بود | چو آب آبله در پرده نشین بود
بنوعی آب را افزود عزت | که بگرفت اشک عاشق قدر و قیمت
حوار سیمای آب اندک اثر داشت | سرابی صد نگهبان بر سر داشت
سر رشک باغبان و اشک بلبل | بهم رفتی که شستی چهره گل
دهان غنچها در باغ و بستان | همه خمیازه شد بر آب پیکان
ز بس خشکی که زین ایام دیده | نظر بازی کند با اشک دیده
رطوبت رخت بست از زر افلاک | سفالین تابه شد عالم خاک
ز کشت و کار دهقان بس نکوید | درین تابه کدامین دانه روید
سحاب از برق اگر صد نیش میخورد | دم آبی بکشت کس نمیبرد
زمین چون مهربانی زابر کم دید | تلافی را بگرمی کرد خورشید
ز گرمی خاک همچون اخگر افروخت | درو دانه سپند آسا همی سوخت
چسان نشو و نما با تیغ آفات | برون آرد سر از جیب نباتات
درین ویرانه باغ بی سبزه و بن | نماند از رستنیها غیر ناخن

درین دشت آن قدر تخمی که افتاد | همه یکجا شد و یک نخل بر داد
که نخل نخل قحطی عام | که برگ اوست بی برگی ایام
تعالی الله زهی نخل تنومند | که بر چندین ولایت سایه افکند
دکن سرتاسر از حکم تقدیر | ز قحطی حلقش از جان میشد سیر
ز تنگی گر فقیر و گر غنی بود | بخوان رزق او غم خوردنی بود
ز بی نانی دهن بر روی مردم | نمی خندید چون لبهای گندم
بشکل نان چنان مشتاق بودند | که نقش پای هم را میربودند
بیاد زاهد از اسمای یزدان | نمی آمد بغیر حنان و منان
خورش جز نان اگر از جو نبودی | پس از چندین کشاکش رو نمودی
حدیث گوشت نام بی نشانست | دهان گر گوشتی دید از زبانست
دهن گر یافتی انگشت حسرت | بآن بگرفته میکردی قناعت
چنان قصاب را دکان خرابست | که بزم می پرستان بی کبابست
زند پروانه چون پر بر چراغی | خورد بوی کبابی در دماغی
بیاد طعمه از بس گرد پرواز | بسینه داغ حسرت سوخت شهباز
هدف گر زار استخوان گردیدی یکبار | هما با تیر گشتی گرم پیکار
نهادی فاخته در رهن ارزن | برون می آمد از طوقش گردن

چو بیماند براه جنبره گل | از آن زو عاشق گل گشته بلبل
نقط بر خط چو مرغ خانه بیند | خیال دانه‌اش میگرد و میچید
چنان پیدا کی بر بود آرام | که بهر مرغ نعمت خانه شد دام
به تسبیح الفت زاهد ز دانه است | حدیث ذکر او ورد زبان است
از آن بود در شمارش مردم آید | که گر یک دانه از وی کم آید
دهان آسیا از دانه بی بهر | شور از خوردن نان صایم الدهر
چو انبار جهان از غله شد پاک | خمیر نان نشد جز میده خاک
اگر چه خاک بسیار آدمی خورد | بنی آدم تلافی عاقبت کرد
ز جنس جو زدنی از پخته و خام | همین خشت است در دکان ایام
چنان امنیت بنگر نان خورش چیست | باین برگ و نوا خوش میتوان زیست
چنان شد عام رسم میوه ایی | که کس را نیست عاری از گدایی
همه عالم گدائی نان و نان کو | بغیر از قرص مه از نان نشان کو
چو شکل نان ز قرص ماه پیداست | ز تأثیر نظر بر آسمان کاست
نظر چون قرص مه را کرد تاراج | بنان شب فلک هم گشت محتاج
دهن از لقمه نان جز بیخبر بود | که گفتی او صدف دندان گهر بود
ز بی برگی دهن ها رفت از کار | بر بیش باز مانده همچو سوفار

اگر از خانه بر خاستی دود | نشان کعبه در شهری نشان بود
بحسرت جمله نعمتها بدل شد | ز تنگی سفره مردم بغل شد
چونان پنهان چو زنداز سایه خویش | گرا باشد غم همسایه خویش
بزانو کاسه سر چون بپیدی | زمانه کاسه همسایه دیدی
عجب نبود ازین تنگی احوال | که مادر شیر بفروشد باطفال
خورش گر خود همه زخم و ستم بود | رهین خرج دینار و درم بود
اگر خواهد خورد یک دم هوا را | کسی باید که بفروشد قبا را
نخواهد مرگ این حرفش از آنها | اگر سیلی خورد شاکر دار استاد
چو نان باشد غریز و میهمان خوار | گدا را خود چه باشد قدر و مقدار
بهر در بسکه از حد برد ابرام | گدا از خیل او پر شد ز دشنام
ز شوق نان درین قحط آنکه میمرد | کفن با خود بخاک از سفره میبرد
چو کار زندگی شد در جهان تنگ | سوی ملک عدم کردند آهنگ
خوش آن ملکی که آنجا هر که هست | ز دست انداز مرد روعمی رست
نه آنجا کس ز قحط آشفته حالیست | اگر قحطی بود قحط ملال است
در اقلیم وجود آدم غریب است | غریبان را همین خواری نصیب است
زیاران وطن پیغام آمد | که ای برگشتگان العود احمد

ز بس خواری که زین غربت کشیدند
وطن را باز بر غربت گزیدند

غریبان دیار زندگانی
سفر کردند همچون کاروانی

حباب آسا درین دریای پرشور
شد از پیرهن هوای زندگی دور

چنان جا کرد در دل ذوق مردن
که شمع کشته شوان کرد روشن

بغربت خواب را در دیده جا بود
باین نسبت که با مرگ آشنا بود

چنان راحت فزا گردید مردن
که دشمن هم نجستی مرگ دشمن

بنوعی رغبت مردن فزون بود
که دیدار طبیبان بد شگون بود

که تسلیم جان بیمار خوش خو
شکفته همچو گل در دادن بو

چنان آسان بسعی لب جان برون رفت
که گفتی بر زبان از دل سخن رفت

شراب زندگانی شد چنان تلخ
گر آب زندگانی شد دهان تلخ

ز شیرینی که دارد در نظر مرگ
شکر خوابی همی باشد بکر مرگ

عجب نبود که بی تمهید اسباب
بذوق خویش گردد کشته سیماب

عدم را بر وجود آنکس که نگزید
چو شمع از زندگی آزار میدید

بجا کافتاده هر سو مرده عریان
چو گاه برگ ریزان صحن بستان

ز بس در کوچه فرش از مرده افتاد
نشان از کوچه تابوت میداد

زمین میدان ز بس کشته بگیرد
ز پا افتاده در هر قدم هست

ز طاق بلندی همت قصیر
برش طاق کسری چو خم پیر

بدست فلک طاق آمد کمان
کمانی که باشد زهش کهکشان

پی دیده خویشتن روزگار
غبار از درت جسته یکسر وار

درت بر رخ خلق تا باز شد
نفس چون چمن سینه باز شد

درت باد از جبهه خاص و عام
چو گردون ز اختر منقش مدام

درین آستان بوسه گر یافت بار
فرامش کند خلق لبهای یار

درین آستان سلاطین پناه
دهد هر کرا بخت و اقبال راه

بجای قدم بر زمین سر نهد
سر از منت آنگه بافسر نهد

ز طرح بنای متینت اگر
شود صفحه کاغذی بهره ور

توان بست از آن ره بسیل بند
چنین گز متانت شدی بهره‌مند

فزود از متانت چنان لنگرت
که کوه از صدا شد سبکتر برت

تعجب وقارت ز بی لنگری
غبار رهت سد اسکندری

چو دیوارت آئینه وش دیده است
نفس را بخود صبح دزدیده است

سرای شهنشاه عادل توئی
از آن پادشاه منازل توئی

خداداد چون بخت شاهی ترا
بود کرسی تخت شاهی ترا

شد از نسبت شاه مالک رقاب
ز افلاک رفعت بنامت خطاب

شهنشاه آفاق شاه جهان          بتابند تا پی صاحبقران
بدرگاه جاه و جلالش سحاب          بپاید بسقا شود گر حساب
ز شکوه پیلمانیش          کند فخر خاقان بدربانیش
فراخور تعدریش نهی گر بنا          برون رفت باید ز تحت السما
فرازد چو قصر فلک خوربان          شود عالم خاک یک خشت آن
نشیند چو شاه شه بی‌همال          بدولت در ایوان جاه و جلال
ز پا بر ادب خشت در آن بنا          کند از مربع نشستن ابا
ستون راست گوئی ز نخل نظر          که چون سقف داشت باری بسر
ز فیض نظر شد چنان کامکار          که با سرفرازی بود بردبار
نهد خط او گر بنای بر آب          شود ساخته زودتر از حباب
بملکی که خط وی نداشت پاس          بود خانه همچون کمان بی اساس
ز خاک درش سرمه دیده دید          که می بیند آنرا که باید شنید
قسم خورده دولت بخاک درش          که سر بر نبندارم از درگهش
چه درگه پناه بلند اختران          که خاکش بود افسر سروران
بدرگاه جاهش کی آورد رو          که سر از کنارش نشد کام او
چو یابد سر از آستانش نشان          شود جبهه اش خط لوح امان

کسی را که آورده او در پناه          ز نقشش پی باد گرد اندر راه
کند سیل گر خانه را خراب          زند آتشش برق او در سحاب
گر از رحمت شاه روشن نهاد          ز رأفت نظر افکند بر سواد
سیاهی بهر زینت و آب و تاب          بهر خانه چون خانه چشم یار
اشارت نماید اگر سیه را          که بر عکس طبعش کند اقتضا
خلاف طبیعت شود زو پدید          کند خانه چشم اعدا سفید
بتعمیر دل کرده زانسان شتاب          که سیلاب ویرانه سازد خراب
شهنشاه از خاطر مستنیر          فتوحیست از حال دلها خبیر
که می بیند از شعله شمع هوش          که هر روز از روزن چشم و گوش
بدل خنده وار و شده میهمان          وزان خانه کی گشته مهمان روان
بنای ز ریگ کعبه دل نشان          که احسانش نبود لباسی بر آن
نهد خانه بر باد حفظش بنا          بد انسان که زینت بر باد پا
بنای ز ریگ خانه دل سراغ          که از نور مهرش ندارد چراغ
تعهدش که سوراخ موری شکافت          که احسان او خرمن آنجا بیافت
ولی نعمت عالم احسان اوست          ز خورشید تا ذره در خوان اوست
سرا حاجی این چیست مهمان کده          که جوشش ز مهر و مهربان آمده

بود تا که روی نیاز آرم     سوی خانهٔ کعبه محترم
چو کعبه شهنشاه صاحبقران     ز هر ناملایم بود در امان
سوی درگهش روی امید باد     رسا فیض عامش چو خورشید باد

ازین دلگشا قصر عالی بنا     که اکبرآباد شد عرش سا
بود کنگرش از چمن سپهر     نمایان چو دندان سیمین سپهر
شرافت یکی آیه در شان او     سعادت در ایوان آغوش او
سجود در این سرای سرور     کند سرنوشت بد از جبهه دور
ز اطرافش امید حاجت رواست     ضرر در رهش پایمال از بداست
زمین را ز دیوار تو آب و تاب     چو آیینه اندر بر آفتاب
فلک در بر او بنا شد بلند     چو بار فتاد از دود سپند
بقدرش نیابد ره آن کنگره سان     که با طاق کسریش سنجد زمان
به پایش زند صدق هر کس که سود     چو دریای جون آبرویش فزود
چو از سایهٔ قصر شه یافت عون     کند گنگ سعادت ز جون
شهنشاه آفاق شاه جهان     که نازد بدو روح صاحبقران
بعهدش ستم از جهان پا کشید     همه ناخن خویش شاهین برید

جهان دست بگرفت ظالم خطاست     که پهلو نیابد ستم پنجه راست
بباید که آیینه از دم غبار     نفس را اگر هست در سینه بار
ره جور از پیش و کم بسته است     بزنجیر عدلش ستم بسته است
بنازم بزنجیر کز عدل شاه     همه چشم شد در ره دادخواه
زبس عالم آراست از عدل و داد     چراغ ضعیفان فروزد در باد
خورد گر ز ابر کفش بحر آب     نریزد دگر در ز شست حباب
بسر تا سر مملکت سید زنگ     روانست حکمش چو دریای گنگ
دل روشنش آگه از کار ملک     عیان نزد وی جمله اسرار ملک
ز احوال مردم جهان سر حساب     که داند چه بینند شبها بخواب
در ایوان شاهی بصد احتشام     چو خورشید بر چرخ بادا مدام
چو ایوان او سربلندی گرفت     زمین شرف ارجمندی گرفت
تاریخش اندیشه آورد رو     در فیض بگشاد از چار سو
چنین گفت طبع حقایق شناس     سعادت سرای همایون اساس

خوشا شهر و بستان و جای عشرت     سواد اعظم اقلیم راحت
ز خاک پاک او برداشتن کام     جهان آباد کم بردارد کسی کام

متاع خاطر جمع و دل شاد    بسی ارزان بود در اکبرآباد
سوادش مشق کرده تخته خاک    فراز تخته پستی جو انست افلاک
هزاران مصر در هر کوچه اش کم    چو نیلش رودها پر طلاطم
نیارد کرد دورانش مساحت    که تخته میشود در وی مساحت
سواد او گرفته صفحه ارض    نه طول انتهایش گاه و نه عرض
چو خور سیر و شه دار ملک گردون    رود و شب در میان این شهر بیرون
نسازد باد اگر بر سو شتابی    ره بیرون شدن زانجا نیابی
تعالی الله اگر مصرست اگر شام    بود یک گوشه از این محشر عام
درو گردیده کم خلق دو دنیا    چو باران اینکه میبارد دو در
در آنجا گر خم گیسوی یاری    که یابی چه فکری در چه کاری
رسد پیغام تا سوی حریمی    خبر گردد کهن قاصد شود پیر
نیارد شهر دار چند قبله    که در نکی فتاده هر محله
درین معمور شهر بیکرانه    مجاور میکند گم راه خانه
اگر صد دشت لشکر زو برآید    خلل در ازدحامش کی درآید
نگردد تنگ خلقش از زدن    که دریا کم نمیگردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیده است    که در وی هفت اقلیم آرمیده است

بهر جا منزل از آب طراوت    همه پربرگ و برچوب عمارت
درین شهر آهن ار بر سنگ آید    بجای آتش از آن آب آید
ز هر کشور درو خلق آرمیده    تعدی را نه دیده نه شنیده
دران از باج وار تمغا خبر نه    ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مال و حاصل می ستانند    بهر ویران همین دل می ستانند
ز بیدادی کسی گر رفت بیداد    غریبان از وطن بردند از یاد
چه شهری بوستان نو رسیده    بناهاش [illegible] کشیده
همه چون غنچهای چشم برگا    بروی هم چو چین طره‌ها
عماراتش سر از افلاک برکرد    زمین تکیه سوی بالا بر کرد
خیابان داشته رفعت بناها    که آب از راه باشد خانه‌ها را
بپای انداز باران شد مهیا    برای کوچه‌اش فرش خارا
عماراتش همه هم قامت هم    همه آیینه دار صورت هم
بناها سر بسر از سنگ خارا    ز هر سنگی هنرها آشکارا
ز نقش شبهار صفحه سنگ    سراسر کوچه‌ها پر نقش ارژنگ
ز صورتها که دارد سنگ تزیین    نماید بیستون نقش شیرین
بجای هر بنای اکبرآباد    یکی استاده روح فرهاد

خیابانهای بازارش دل‌افروز
عجب عیش اهل حرفه هر روز

فتاده در دکان یک نهان جن
همه پر مایه دریا و معدن

برون آید اگر باشد خریدار
ز ریگ دکان او صد کاروان بار

بدکانها فتاده بر سر هم
متاع شیر مرغ و جان آدم

بدست پیر افتد در اینجا نی
ز دکانهاش کالای جوانی

بجای دارویی از دکان عطار
توان صحت خریدن بهر بیمار

ببازارش ز هر جانب کلاندام
شکفته گلبنی بینی بهر گام

بهر دکان که افتاد دست زر هست
پی سودا اینجا مانده نگاهست

قماشی دلبر زار دارد
که بر دیبای چینی ناز دارد

قماشی کز زر و نهاده انگشت
همیشه جانش از غیرت پس پشت

بت صراف با صد عشوه و ناز
بنقد قلب‌ها کی بنگرد باز

به پیش روی او از خرمن زر
نیاید مشتری اندر برابر

بابی مغشوش زر عاشق ببازد
باین پرفن کدامین حیله بازد

بدستش نقد دل از هر که افتاد
درستاز وی گرفت و خرد پس داد

ز تنبولی دلی دارم همه ریش
ز غم چیده همچون سیره بر خویش

منه بر وعده تنبولیان دل
که خرج خوردن ازوی نیست حاصل

قراری نیست با اقرار ایشان
ورق گرداندن آمد کار ایشان

هر جوهرفروش آن آفت هوش
که گوهر گوشه اورا حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است
که هر را چه صدف گر سینه چاک است

بت خیاط شوخ جامه زیبست
صنوبر قامتی عاشق فریبست

تنها را خار در پیراهن از او
گریبانها همه در دامن از او

بت زرگر که با عاشق گدازی
سراپا راحت و دلنوازی

عرق چون از رخش در بوته ریزد
گل تر از میان شعله خیزد

ز حسن شسته رویی چه گویم
وزان بی پرده محبوبی چه گویم

تر و تازه شکفته آشنارو
لبان پر خنده و دایم بر لب جو

چو آخر میشود سودای بازار
بتان نگمی آیند در کار

بتان راجپوت و شیخ‌زاده
شکیب عاشقان بر باد داده

همه افغان پسر عاشق نظاره
بدستی تیغ و در دستی کتاره

غرور حسن با جهل تبانی
چو گرد و جمع شوان زندگانی

قصاری و زری کو نقش حریر بست
بخوبی راجپوتان را کمر بست

نباید تا کمرشان را اشارت
کند شمشیرشان از لخت غارت

نباشد چون میان لاغران زر
که بر زر قشم بند ست شمشیر

کم افزوده برتر کیشان زیب / چنین میبایدا تحقیق ترکیب
بخوبی گرچه از گل عار دارند / گلند از سبزه با خود خار دارند
سپاهی زادها در پرده شرم / میان تیغ هم تند و هم نرم
همه چون شعله خون گرم اند و مغرور / چو بوی گل همه رسوای مستور
اگر در خلوت و گر در مجمع / بعاشق آشنا چون شعله با شمع
چو گل خوش روی و خوش بوی گفته / متاع صبر عاشق پاک رفته
همین دلفریبی مردمش راست / در و دیوار آن محبوب دلهاست
عمارتهاش هر یک دلرباست / خراج کشوری خرج سراست
عمارتش که باشد رود دریا / قوی گردیده زانها پشت دنیا
چنان هر یک برفعت میگرایند / که آسان در خراسان مینمایند
ز ثقل هر بنا هند و در آزار / که شد بسیار بر گاو زمین بار
نخستین قلعه آن سرکوب افلاک / که بالا برده نام عالم خاک
بگردون برج او پیوند بسته / چنان چسبان که با آیینه دسته
کسی کوه او را چون شمارد / که هر سنگش شکوه کوه دارد
بهندستان نباید در نظر کوه / که صرف این نباشد سر بسر کوه
جهات اربع از دروازهایش / گدایی کرده فیض جانفزایش

ز یک دروازه‌اش چون بنت سایل / ازین یک شد قیاس آن سه حاصل
برفعت سرفراز روزگار است / براه سایلان چشمش چهار است
صفا اندوده دیوارش جلادار / تمامی عکس شهر از وی نمودار
چه دیواری که لب تشنه او / ز موی در ز خالی صفحه رو
از آن سرخی بسنگش میگراید / که رنگ آتش از وی مینماید
بسنگش صحبت آتش اثر کرد / که چون آتش سوی بالا سفر کرد
فلک را هرچه بود از سعد اختر / نثار کنگر او کرد یکسر
زمین را هرچه بود از گنج مدفون / بپایش ریخت حتی گنج قارون
برعنائی و خوبی آنچنان گشت / که چون خندق بگردش آسمان گشت
بنوعی کنگرش سرپنجه افراشت / که دایم از شفق کف خنا داشت
سعادت دستیارش با دو پیوست / که با کف الخضیب افتاده همدست
برفعت گرچه رشک آسمان است / ولی خاک ره شاه جهان است
شکوهش را ندانم چه کم بود / که دولتخانه هم بر شانش افزود
چه رو بی گرد بختش در بلندی / که قصر شاه دادش سربلندی
شهنشاهی که از اقبال یکسر / چو تاج از پادشاهان سر برآمد
بعهدش حق چو جند اکار جهان داد / خطابش ثانی صاحبقران داد

تفاوت در میان این و آن هست / که از اول تا دوم ره در میان هست

بعالم کیسه‌ی کشورستانی / یکی با حضرت صاحبقرانی

همیشه سپهر و چرخ در همه کار / که سایه تابع ذاتست ناچار

فلک گر طوع و رغبت شد غلامش / بنقد ماه زد سکه بنامش

خراشی کاشکارا زروی ماهست / بمعنی که بگوییم گواهست

بود بر فلس ماهی هم بدریا / همین نام مبارک سکه آرا

زمینهایی کو از عون الهی / مسخر کرده از مه تا بماهی

یکی برج شرف ماوای شاهست / که زرین قبه‌اش بر اوج ماهست

ز نور قبه‌اش خور تاب گیرد / ز سنگ مرمرش آب آب گیرد

بدریا جمله درهایش گشاده / تماشایی در و چشم آب داده

بگردون چار داغ پایی / ز رشک این همیون برج شاهی

همین برجی که شه را دلپذیرست / جهان در دلگشایی بی‌نظیرست

که نامش گر بنقل بسته خوانی / فتد در پرده‌اش موج روانی

ستونها جمله مرقبه از زر / دمیده از سپیده مهر انور

ز چینیهای طاقش چشم بد دور / بدرگه پیشکش آورده فغفور

ستاند شاه چون باج از سلاطین / رسد چینی خراج از کشور چین

صراحیهای طاق از چینی و زر / فروزان چون بطاق چرخ اختر

به پیش قصر شاهنشاه والا / کمر بستست شهر از نخ دریا

براه بندگی باید چنین بود / که تا بست این کمر را بار بگشود

بچون اندر مهیا مرغ و ماهی / کشیده خوان نعمای الهی

چه خوانی رفته از شرق و مغرب / دو عالم بر کنارش از دو جانب

دو جانب شهر و دریا در میانه / کنار بحر بحر بیکرانه

کند در جوشش خروج از مهد و هست / مگر بگذشتن از جوشش و بد دست

ز کشتی پل بروی آب بنگر / نسیا کهکشان بر چرخ اخضر

ز کشتیها که سر جانب روانست / بدریا بیشتر از شهر خانست

ز کشتیهای گردون سیر برگار / بناها بر سر آبست بسیار

درین اندیشه حیرانست ادراک / بنا بر آب و سر رفته بافلاک

کمال نجاتست و لیکن تیر رفتار / که دیدا میان سنگ سبک سیر گرانبار

کهی سیرش کند بر تیر تقدیم / مرغابی بدیدن کرده تعلیم

هلال عید را ماند بصورت / که در دیدن برد از دل کدورت

بسیر کشتی از دل غم بدر کن / سوی باغ جهان آرا گذر کن

برای و نمای این گلستان / خیال ما را ز دیده بستان

نسیم گلشنش تا رفت هر سو / حباب جو شد چون غنچه خوشبو
نهالش را که طوبی احترام است / ز سرو باغ جنت صد سلام است
هوایش دلگشا آبش روان بخش / نسیمش مغزها را عطر جان بخش
ز شادابی این خرم گلستان / میان شبنم و گل فرق نتوان
درختانش که سر برابر برد است / ز راه برگ دایم آب خورد است
زمین در سبزه سبزه در ته گل / نهان گردیده همچون نشاء در مل
هوا از پرتو گلهای الوان / پی قوس قزح گرفته سامان
شرابی دارد اندر جام لاله / که در میکیده دار تابش پیاله
گل خورشید کآمد عالم افروز / به پیش لاله اش شمعیست در روز
ز نرگسهاش کز اندازه بیش است / سراپا دیده و حیران خویش است
ز ساقی آن قلم سازد اگر کس / دواتش نافه آموزید و بس
ز شبنم جام زرینش پر از می / صبا در گردشش دارد پیاپی
بیاده تا گرا باشد اراده / همیشه جام بر کف ایستاده
به شکل نافه اما نافه آهو / بیازار نسبتش گردیده خوشبو
مگو نرگس نخوابی چشم باغ است / که گر چشم است او چشم چراغ است
چه خیره شعله شمعیست بی دود / که آتش میزند در خرمن عود

نهالش تا کلش قد برافراشت / ز سر قمری هوای سرو بگذاشت
گلی چون غنچه از وی میتوان چید / چه خیر از سرو بی بر میتوان دید
دماغ خشک اگر زین گل بود تر / ز ذوقش مویی از این پس چرب تر
بصورت چون گل خورشید زرد است / ولی گل را ز خجلت سرخ کرد است
نشنید گر بشاخ غنچه بلبل / شود مونس باغش نکهت گل
به پیش قامت او سرو کشمیر / ز پا افتاده باشد زمین گیر
به باغی گر رو آرد نسیمش / درختان را کند صندل شمیمش
ز برگش سایه تا بر خاک افتاد / زمین طومار مدح خویش بگشاد
نهالی را که انبش برگ و بار است / بخاک پای او روی بهار است
ز موزونان نظر در یوزه دارم / که وصف نو لبریها می نگارم
نهالش بسکه افتاده است موزون / کجی ابرو داست از ریشه بیرون
نهال نو لبری در دور لاله / خیاره دار میکیده پیاله
ز بوی خوبیش خندان میشود مست / که افتد مردمش پیمانه از دست
بگرد طبع میگردم چو پرگار / که یابم بهر تدویرش موداً
لب سبزی بر افواه ست پیوست / که با تیر شهنشاهش سری هست
بصد گلزار معنی فکر گردید / که یک گل لایق دستار او چید

گلشن چون چشم ترکان یکخانه است  برای مرغ نکهت آشیانه است
ز چشم بد بود این چشم مستور  که بویش رفته چون نور نظر دور
گلش در رشته فکرت کشیدم  دماغ از نکهت آن مست دیدم
ازین گل رشته چون نیت بیازد  که در را بعد ازین در بر بگیرد
چو محبوبان سر و بر را نوازند  ازان گل طره کلاهی را بسازند
ز بویش ناف آهو خاک گلشن  تتار از منت هرش بگردن
مران رشته که گیرد عطر ازین گل  ز بوی چیش بندد بال بلبل
تحرک یک نسیم افتد دمادم  ازین گل رنجد از سبزه شبنم
نسیمی نهالش تا وزیده است  گلستان را ز برگ گل کشیده است
گلش از باد چون گردد دمیده  تو گویی برف میبارد بکشمیر
زمین باغ را تا متن جدول  هزاره گسترانده فرش مخمل
عجب نبود ز شور بلبل زار  که مخمل را کند از خواب بیدار
نگه بر سر نهال این گلستان  به پیچد خویش را چون عشق پیچان
به پیش گلبن او بال طاوس  چو برگ گل کند مردم زمین بوس
همیشه جدول از عکس ریاحین  نماید چون پر طاوس رنگین
چنان رنگی بروی کار آورد  گر آتش کاغذ ابری توان کرد

بساط خاک شد چون نم باده  بهر سو گرسنه مستی فتاده
سپاهان دگر چون موج سوهان  فتاده در گذرها خشک و عریان
برون ها رفتن از منزل قوت است  کنون هر کوچه سوهان روییست
اگر شهری فنا می شد سراسر  گرا گور و کفن بودی میسر
کفن را تا کفن دوز آورد پیش  به چند پاره ز رخت هستی خویش
بکار خود بدی مشغول غسال  که دست از زندگی شستی در آن حال
فغان از دزدهای نوحه گر بود  که در کوی خموشانش گذر بود
چو گورکنده در آباد دیدی  در آنجا گورکن چون دود آکشیدی
بجانا خوانده حافظ عشر یاسین  رسانده الحمد هستی را بآمین
دوا در دست چون نی پرستار  فتاده مرده بر بالای بیمار
چو بر مرده گریستی شخص غمناک  فتاده پیشتر از اشک بر خاک
بمهمانخانه خاک از پی هم  ز بس مهمان روان گردید مردم
زمین چون میزبان تنگ ماوا  خجالت میکشید از تنگی جا
بگوری چند کس بر روی هم بود  نمودار نهال و از قلم بود
تقبر از بس که تنگی جا نشسته  پی پرسش عجب کاید فرشته
بسان شیشه ساعت دو دنیا  پر و خالی شد از احیا و موتی

چو خاشاک وجود بی بقا سوخت
دو بارا شعله دیگر بر افروخت

مزاج دهر از اخلاط پالود
اجل بگشود دست و تیغش آسود

جهان را چون زدن مسهل بر آمد
طبیب مرگ دیگر گشته آمد

فلک با ما نه آزار دارد
بآدم این ستمگر کار دارد

گلزار دگر از تخم انسان
رها شد جابجا مشتی پریشان

توان صد سرو را از بیخ افکند
ز سروان دگر کی دل توان کند

فلک بگذاشت در آن باغ و بستان
نهالی چند بهر تخم ریحان

دگر چون عرصه شطرنج گردید
بیک خانه دو کس کمتر توان دید

چه میگویم دو تن یک پیکر اجلست
دو تن را یک آدم این زمانست

ز چندین مهره خاک مجازی
نماند یک دو بهر پایان بازی

بیک سر زنده در روشن دیاری
چو آن شمعی که سوزد در مزاری

بباقی ماندهای تیغ ایام
سر آمد تلخکامیها بکام

بهاری آمد و گلشن چمن شد
ز سال نو همه غمها کهن شد

قدوم عیش را از سر گرانه
زده ابر بهاری شادیانه

ز تاثیر هوای برشگالی
اثر باقی نماند از خشکسالی

جهان از خرمی خویش بالید
گل قالی ز پامالی بخندید

بزیر آسمان تا میکنی سیر
حباب آسا شود تر جامه در بر

ز بس نم از رطوبت گشت آهن
جرس چون غنچه پنبه شد در مشیمون

فتادی گر کسی را طشت از بام
ز رسوائی خبر نشنیدی ایام

اگر خورشید گاهی رخ نمودی
چو ماه نو پس از یکماه بودی

پر از گل کرد گردون این طبق را
چه خوش گرداند این روی ورق را

هوا از بس رطوبت میفزاید
بگوشش آواز آب از باد آید

نبار ار بی کلک گلکار فشاری
هوا در خامه گردد آب جاری

بدشت از قوت سرپنجه شهباز
شنا میکرد و نامش بود پرواز

ز تاثیر رطوبت نیست مشکل
که رنگ شیشه ساعت شود گل

غبار از پایها بر سر رسیده
شده ابر و از و باران چکیده

چنان گل از هوا شاداب گشته
که از آسیب شبنم آب گشته

چمن چندان ز رنگت کار برده
که خار از دست گلچین زخم خورده

نشست و شوی چون جو سبزه خیزد
بسر از طاس نرگس آب ریزد

ازین سبزه که رست از چین جاده
بره پنهان سوار از پیاده

نخیزد با همه کشورستانی
غبار از موکب صاحبقرانی

ز بس آبهای علوی مهر باشند
نگشت ذره یک دجله را شند

چنان باران عمان از کف رها کرد  که روزن چشم شوانست وا کرد
بهار آن مطرب پرکار زردست  زماران تار بر چنگ فلک بست
جهان زین ساز پر برگ و نوا شد  نوای عیش از دل غم زدا شد
سه ماه این نغمه تر بود درگا  که از سازش نشد یکبسته یکجای
چه گویم با تو کاین مطرب چه پرداخت  در و دیوار را در وجد انداخت

چو دست قضا نقش این جلد بست  پر و بال طاوس در هم شکست
نگارش چو گوهر بود از شرف  مناسب فتادست جلد از صدف
کند خورده کاریش را چون نگاه  گذارد فلک چشمک از مهر و ماه
چو خود را سپرد او ازین جلد دید  صدف دامن از دست گوهر کشید
چنین جلد ایام کم دیده است  که بر مغز این پوست چربیده است
گر از عرش آید کتابی فرو  تواند نشستن به پهلوی او
نکو جلد بستان پر یاسمین  چو رخساره دلبران دلنشین
ازین جلد تا تحفه گر کرده است  صدف آب گوهر بر آورده است
تراوش کند بسکه این آب ازو  گلش را نشستست شبنم برو
برای تماشای این نو بهار  نگه باز کرد انم از روی یار

کتابی که از وی گشت زینت پذیر  میان دو کلکش بود جای تیر

برای پر از دوات آفتاب  ز زرتار تابیده زرین طناب
چنان ابره زرکشش تابناک  که زرین شود میخ جوهر بخاک
شود اطلس چرخ خوش آراستر  بیابد ز اقبال روی دگر
چنان از طراوت صفا گستر است  که از پرده چشم روشنتر است
ز صنعتگر او هنر کامیاب  تر دستی خامه دور حباب
جدائی ازین پرده تا می کشید  چه خواب پریشان که مخمل ندید
بجایی که او سایه گستر شود  ز زربفت او خاک پر زر شود
ز گلهای تصویر دیبای او  معطر شود خاک در پای او
به نقش و نگارش چو طاوس دید  ز پر پیش از پا خجالت کشید
ز زربفت چنان غرت اندوخته  که زر خویشتن را برو دوخته
بخدمت فشرد دست پای درنگ  نمی آید از ایستادن به تنگ
ز خدمت اندیشش صاحب حجاب  که گیرد عصا از درون قبا
نگه دار ادب پشت بر بزم شاه  که دارد چو او حد خدمت نگاه
ز توقیش همه محرمان در حساب  چو استد کند پشت بر آفتاب

بهر سرزمینی که شاه جهان | نهاد دست پا گشته بر گرد آن

پیش رخ شه پی سپر شد حجاب | باره باربست بر آفتاب

شاه جهان ثانی صاحبقران | یک سپر از اسلحه اش آسمان

بندگیش فخر سران دیار | گوش همه همچو سپر حلقه دار

تیغ بروی فلک افراخته است | کاهکشان دست سپر ساخته است

در کف دریاوش مالک رقاب | تیغ و سپر آمده موج و حباب

پشت سپر بسکه بود گرم ازو | از دم شمشیر نگرداند رو

برده اگر زرگر باغ و بهار | حرزه زر در سپر گل نگار

هر زر و گوهر که نهان داشت کان | این سپر آمد طبق عرض آن

دامن دریوزه گشاده دست باز | پیش کف همت عالم نواز

چرخ نوی آمده بر روی کار | ساخته بر محور ساعد مدار

گرچه فلک شکل فلک خوی نیست | کینه کش و کجرو و بیرحمی نیست

او فلک حادثه زا آمده است | این سپر دفع بلا آمده است

حفظ الهی سپر شاه باد | چرخ سپردار و هواخواه باد

کیم من داغدار پی از زمانه | ز هر داغی خدنگی را نشانه

ز کم نامی بشهر خود غریبی | شکسته خاطری محنت نصیبی

هدف وارم همیشه رو گشاده | به پیش تیر تقدیر ایستاده

ز رفعت بی نصیبم دارد ایام | عجب نبود اگر افتادم از بام

ز اوج بام تا پستی گه خاک | بیکدم طی شد این راه خطرناک

عجب راهی که پیش از دو قدم نیست | در او از خوف محنت هیچ کم نیست

کسی را کاهچنین راهی به پیش است | خطر در سرکشش از راه بیش است

کنون پا مار در دم شتر شد | شکست دست سود این سفر شد

سپهدار از بهر آن دستم شکسته | که نگشایم گره از کار بسته

فلک کس را مسلم کی رها کرد | شکسته بسته در کار ما کرد

کسی از دست او سالم نجسته است | فلک دست همه بر تخته بسته است

از آن گردنم بشکسته این دست | که اندر گردنم ناموس دربست

کسی کو خدمت محنت پسندد | چنین باید به سینه دست بندد

شکست دست مهی یذرد دلش | اگر دستی نهد کس بر دل ریش

بجای کلیم از شوق دیدار | بسر میرفت تا سر منزل یار

از آن بنهاد چرخ مردم آزار | بگردن کندش از دست و عوار

بچشم دهر بودم خوار بی‌قوت / کنونم زنده دارد چون پکدست
بجرم آنکه دایم می‌پرستم / بگردن چون سبو بستند دستم
ز دستم قفل بر صندوق سینه / فلک زد گشت چون غم را خزینه
ز تاب درد چون تابوت خیاست / که نبضم گر بجنبد بشکند دست
تحرک یافت از شید ستاره میانه / شده انگشتها انگشت شانه
چه پرسی حال انگشتان افگار / بیک بستر فتاده پنج بیمار
پیاله سوی لب آید همیشه / ز دست دیگری مانند شیشه
بکف شد کار گیرائی چنان تنگ / که نتواند گرفتن از حنا رنگ
امیدم از گرفتن خویش بریدست / کسی شاعر باین همت ندیدست
مرا سامان محنت گرچه کم نیست / بکف از باد دستی جز ورم نیست
ز صد ره پا عدم نرم انجیاتست / که او مغز استخوانم استخوانست
یکسو میرود از دوش بازو / باین شاهین نمی استد ترازو
گرفتار بار در انگشتها خم / شد از تاثیر صحبت همچو خاتم
بود خم گشته دست در درد ورد / بروی سینه‌ام چون حلقه بر در
همیشه بسته است این دست افگار / بمهد سینه همچون طفل بیمار
ز تاب درد مسلغظم بهر سو / که خواهد مهد جنبان طفل بدخو

مرا در دانچنان تاب دارد / که بختم آرزوی خواب دارد
بنوعی دارم این دست دگر / که هر انگشت بر من نیزه تیره
تو گویی پنجه‌ام دست چنارست / که از موج نسیمی بیقرارست
ز دست دیگری نالد همه کس / ز دست خویش مینالیم من و بس
بسان نامه سرتاپا شکستم / شکسته چند جا چون قرعه دستم
پی آن فال دایم قرعه اندازم / که کی آید درستی از شکست باز
دو دستم قرعه آمد تخته سینه / بعلم رمل هستم بی‌قرینه
نماند هیچ عضوم نا شکسته / چو شمشیرم سراپا تخته بسته
بهر شهری که ظلم از حد رود پیش / چه سان بیرون نهد از خانه خویش
ملک پیکرم از جور گردون / ز جای خویش شد هر بند بیرون
فتاده ساعد و بازوی افگار / بروی صفحه سینه چو پرگار
خط زخم تنم را مسطر همی خواست / باین پرگار مسطر میکنم راست
ملک آمد دلم از درد بازو / کنم پهلو تهی زین یار بدخو
بنوعی گشته‌ام از درد بیتاب / که دارم رشک آرام سیماب
کند چون ناخن آهنگ درازی / من آیم در مقام چاره سازی
کز ترسم بسکه ضعفم گشته افزون / کشد دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطرم خود بود ظاهر — شکسته خاطرم اکنون چو خاطر
نبینی در میان این خلایق — چو من یک ظاهر و باطن موافق
همین چرخ جفا زه دست بسته دادست — زبان طعن خلقی هم گشادست
ز هر کس چشم پرسش پیش دارم — جگر از طعنه او ریش دارم
ز هر کس بود امید مومیایی — ازو دیدم شکست دلفزایی
برای جان شمع این شعله پس منت — دگر این سرزنش هر لحظه از چیست
بر اطراف من خاطر شکسته — همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجور دلگیر — زبان اعتراضی همچو شمشیر
باین جرمم که یکی دل مسیحا شد — چرا باید کسی در بام باشد
یکی گوید چو بایست رفت از جا — رزه بایست برگردی بالا
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن — میان راه بایست ایستادن
چه میگوید ببین آن یار دلسوز — نبایستی فتادن تا شود روز
شب تاریک و راه بام بس دور — ازان گردیده زینگونه رنجور
یکی گوید ره نارفته رفتی — بلد بایست همره میگرفتی
باین کلفت مرا از خلق چو رست — سخن باید شنیدن جمله زین دست
ازینها آنکه بهتر می سراید — زبان در طعن مستی میگشاید

زهی غافل ز بار زیبای بام — نمی افتد مگر هشیار از بام
نمیداند چو آمد وعده کار — تو خواهی مست باش و خواه هشیار
چو جاری گشت تقدیر الهی — بلا نازل شود خواهی نخواهی
چو شد تقدیر کس می افتد از بام — اگر گیرد درون چاه آرام

فرا تا افکند سر زور جایی — نصیبم کرده گردون باد پایی
بسیر سر دیار حی این کم سیل — ره منزل نفهمیدست چون سیل
ز خوش رفتاری آن تق آیین — مسافر را وطن شد خانه زین
کند گوشه نشین هم این تمنا — که اندر دامن زینش کشد پا
ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب — سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
فشاند نقشبند باغ و بستان — غبار نعل او بر سنبلستان
ز نبض را دلبران آنند در کش — زنند آتشان گره بر طره خوش
باو گر آشنا سازند از را — برد از یاد عاشق دلبر از را
ز مویش گر ببندی تار چنگ — نوایش میرود فرسنگ فرسنگ
همه اعضاش در هم سبقت اندیش — کفل وا ماند از پس ماندن خویش
ز نام کاه از غیرت رمیده — که حرف کاهلی در کاه دیده

زنعلش گر کسی پیکان بسازد / ز گرمی تکش جوشن گدازد
درآرد تیر را چون خود برفتار / پرد چون مرغ از دست کماندار
ز مویش گر بسازد تیر صیاد / کند چون بال در پرواز امداد
سم تکش ز قید نعل رسته / نباشد کاسهایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد بآن پا / بمیدان سخن گردد سراپا
ز جولانش صفا خیز است میدان / روپاشیده آب از گرد جولان
مگر روزی بپایش خورده سوگند / که میلرزد صبا را بند در بند
زبانش بر دل سنبل غباری / دمش کوه کفل را آبشاری
سپه کی حمله اش را آورد تاب / کس از لشکر نبندد راه سیلاب
درون گرد فوج آن تک رفتار / نمایان همچو آتش در شب تار
بسیرش چشم اختر کرده تا سیر / در آخر گنده شد بر بند شمشیر
ز بیماری نماندش آن تک و تاز / تو گویی بال و پر ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاک / دم دیگر چو اخگر خفته بر خاک
بجل تشبیه این گلگون تمام است / که ضعف و قوس هر صبح و شام است
سبک چون رنگ از رو جستی اجا / کنون رنگ حنا می بندد ش پا
سوار او چو گشتی خصم افکن / بمیدان کندی از سم گور دشمن

کنون دیوار راهش رگ گاه است / نشان میخ نعلش چاه راه است
روان گردیده آب ایستاده / درو هر گاه عکس او فتاده
کنون بر راه سیلش گر بدارم / به پیش سیل دیواری برآرم
براه کاهلی تا پا نهاده / یکی انسته طول و عرض جاده
ز بس خشکست نی لست تن او / شرار آتش زند در خرمن او
کشم از پنگلاخش بر کناری / مبادا نعلش انگیزد شراری
گرفته زخم نیشش در نعل تنگ / حنایی تن او پیوسته خوش رنگ
به پهلو استخوانش در خشیده / لسان کاغذ مسطر کشیده
اگر بر دیده مورش قید راه / جهان افتد که گویی رفت در چاه
چو بار بر پایه گردن نهاده / بگرد نگاه راهش او فتاده
رکاب او لسان حلقه در در / بود بیگانه پا تا به محشر
نخواهد گشت دیگر صحبت اندر / تنزل میکند چون سیل هر روز
ز دست آخر عنانش رفت بیرون / سوارم بر خر خود کرد گردون
هوای صید آمو کرد ایام / قضا اسب مرا افکند در دام
اجل را طرفه دامی صید بنشست / که مانی یاد هم آنجا بهند بست
نمیگویم که اسپم رفت بر باد / نسیمی میوزید از جنبش افتاد

سگان را خوردن او پر برآرند
همان بهتر که در خاکش سپارند

به خاک این آتش افتاده از تاب
نیارامد بسان باد در آب

صبا را سوخت از درد یتیمی
نشسته بر زبر خس کرد مقیمی

سزد گر برق هم ماتم گزیند
بجای شمع بر خاکش نشیند

چگونه سنگش از آغوش بگذاشت
عنان از گردنش چون دست برداشت

ز پهلویش جراحت بود شاید
که از چشم رکابش اشک آید

همه تازی نژادان تعزیت کیش
بر افشان کرده بر سر کاکل خویش

کشند از شیهه شیون در طویله
تو گویی مرده لیلی در قبیله

دگر بخت از در یاری درآمد
بشهرستان عیشم رهبر آمد

ره و رسم خطاجویان دگر شد
کسی کو بود رهزن راهبر شد

بگلزار ارم طالع رهنما گشت
که با خارش بود صد رنگ گلگشت

ز بستانیست دست عیش گلچین
که شهری را ز رنگ گل کرده رنگین

غلط کردم چه بستان و چه گلزار
بهارستان نگارستان ارم زار

کسی کشمیر را بستان نگوید
بغیر از روضهٔ رضوان نگوید

جهان دلگشایی کشور فیض
که هر روزن در او باشد در فیض

هوایش کرده از جنت حکایت
ز بادش شمع را نبود شکایت

ز امداد هوا در عین گرما
نجنبیدست بال باد تنها

هوایش آنچنان در شب جهانتاب
که باشد چون چراغ روز مهتاب

عماراتش همه از چوب آراست
که خاکش همچو آب رو گرانست

درین کشور عزیزست آنچنان خاک
که می آرند از هندوستان خاک

ببالد سبزه بالا سبزه را گنبد
که خاکی را ببالای آب مانند

اگر طوفان باد آید بپا خیز
به تعظیمش نخیزد گرد در پا

ز جوش سبزه در این عالم پاک
نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک

اگر باشد کف خاکی بجاده
بود چون دست ممسک ناگشاده

همیشه در هوایش ابر سیا
لبان عاشق اندر کوی دلدار

اثر نه از زمین نه آسمان است
در ابر و سبزه این هر دو نهانست

ز هر جانب که نخلی قد کشیده
بر او عاشق صفت تاکی تنیده

بزندان تاکش این تعلیم داده است
که پای هر درختی جا بداده است

بود زینگونه در آفاق کم شهر
که هم باغست و هم دریا و هم شهر

ز خانه تا بکشتی پا نهادی
میان سبزه و گل وا فتادی

دو دریا دارد این شهر دلاور
دو عالم زین دو باشد غرق اندر

یکی جاری میان شهر چون نیل / بروی خوبی کشمیر ازو نیل
ز آتش تازه میکرد دورانها / بهشت جاریست آتش ز نهرها
دگر یک نهر کز دل شد نثارش / ز خوبی شهر دارد در کنارش
عنان سیر را سرعت نداده / چو طبع من روان استاده
کشیده از کنار شهر تا کوه / خوشا شهر و خوشا دریا خوشا کوه
بسیر دل ما گلشن چه باشد / بگشتی گل بر دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست / که بر دریا پل از گل میتوان بست
نظر تا کرده‌ام بر صفحهٔ دل / کبابم کرده رشک چشم احول
رسیده موج آتش گر ز زانو / گذشته گل ز سر چون سبزه بو
گلستان در چار موسم در جوانی / چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر برخیزد آب این دل / بروید سبزه مو از سر گل
ز زیر سبزه آتش نیست پیدا / تو گویی سبزه میدانست دریا
ندادی سبزه آتش گر راه گشتی / ز آتش مجلس اگه نگشتی
میان سبزه گشتی ره گشاده / کسی دیدست این دریا و جاده
خیابانها در آب از راه گشتی / نمایان همچو انهار بهشتی
اگر فروردی وگر تیر ماهست / میان سبزه و گل شاه راهست

عجب راهی که چون دیدش مسافر / بخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی دل زان چشم مردم / معطر گشته مغز از بوی کافور
بجای کلفشانی را رسانیده است / که بر تخت سلیمان گل فشانده است
گل آبی نکتور های دیگر / همین نیلوفرستان نیز کمتر
درین دریا گل افزون از حسابست / ز رنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفران شرمساری / چو در بزم عروسی سوگواری
چه گلستان خدایا خرمش دار / که شاخ موج آتش گل دهد بار
جز این دریا ندیدم جای دیگر / گلستان ارم در بحر اخضر
گلش دریا که امانی جو مهتاب / ز برگ انداخته سجاده بر آب
بروی برگ شبنمها نشسته / چو بر سجاده تسبیح گسسته
گل سرخ کول را چون ستایم / چگونه بر سر این آتش آیم
چگویم سیب زمین دارند باور / که می‌آید برون از آب اخگر
ز وجد سبزه در این سبز بیشه / کول را خنده می‌آید همیشه
دهان غنچه آتش گاه تبسم / رود خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوق مست با چه زده / بهاین شوخی دل از مردم نبرده
بکمه زنکمن شود از دیدن آن / خمار دست شستن دیدن آن

بود آمیزش دریا و این گل | لبان آب داخل کرده در گل
در آب و رنگ چون جام شرابست | چه حاجت اینکه گویم آفتابست
اگرچه محتسب خمها شکسته | بود در پیش جامش دست بسته
ز منع باده جانم رو به ره داشت | می جام گل او را آنکه داشت
درین قحط شراب و منع باده | به مستان کاسه داده رو گشاده
گل از دستش که دریا را نقابست | بساطش بهتر از آفتابست
بدریا سربسر پیرایه گستر | گرفته آب را آیینه در زر
گلستان ارم با آن نکویی | ز نازد خواسته این زردرویی
بزور نامیه از قعر دریا | دمیده سبزه تر زینه بالا
وزین گل کآفتاب گلستانست | سراسر سینه‌ها زرین ستانست
هزاران گلشن که گل از آب روید | کس از شادابی گلها چگوید
ز باغستان این دریا چگویم | هزاران خلد و من بهشتا چگویم
بود این بحر اخضر را جزیره | ز هر یک چشم ادراکست خیره
عیان از هر جزیره تازه باغی | ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل و مطبوع و دلخواه | همه خضر طراوت را قدمگاه
بحسنت از باغ بحرآرا کنم سر | که گیرد بحر شعرم آب دیگر

عجب باغی نهال گل حصارش | طراوت باغبان ابر آبیارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار | سر دیوار را از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند | باشجار بهشتی خویش و پیوند
خیابانها کشیده گل درین گلستان | که شد در گل نهان شاخ درختان
شکوفه چون کمین گردد گلشن آرا | شود این باغ ابر روی دریا
ز بحرآرا روان شو با دل شاد | بسیر گلستان عیش آباد
فتاده عکس گلهایش بدریا | کنند نظارگی عیش دوبالا
چنارش آنچنان بالا کشیدست | که بالا دست خود دستی بهشتست
بنوعی از زر سرکه مایه دارد | که شهری از زبر سایه دارد
بهر جا دست شاخش پنجه ساید | مسلم شد ز دستانداز خورشید
به پیش تیغ خور زانسان حجابست | که هر برگیش ابر آفتابست
طراوت آنچنانش آب داده | که عکسش کرده آب دل زیاده
خیابان سرخوش از جام عشق افتاد | که کف بر هم زند جنبش باد
چو دریا منتهی گردد گه آسا | فرح را ابتدا آید بدیدار
مدام این گوهرین باغ فرح بخش | که از رحمت بجنت میدهد بخش
خیابانش که نظاره نوازست | خوش آینده تر از عمر درازست

اگر طول امل کوته نمودی
نشانی ز امتدادش می‌نمودی

ره توصیف او را هر که سر کرد
سخن دیگر نیارد مختصر کرد

سخن تا در وصفش گشوده دست
خیابان مری سطری نموده ست

چنار و بید مجنون و سفیده
ز رشک هم بگردون سر کشیده

چنارش آنچنان بر خویش بالد
که یک برگ خزان اوست خورشید

ز ساقش دسته بر آئینه چرخ
ز برگش دست رد بر سینه چرخ

نهالا نامیه برده خیابانش
که تیغ کوه بسته بر میانش

بنوعی از بلندی کامیاب است
که سر تا خیش معراج سحاب است

اگر از شاه نهرش حرف گویم
دو من باید بصید دریا بشویم

چه نهری نیست دریا زیور باغ
غلط گفتم روان پیکر باغ

ز آتش آن صدا در باغ پیچید
که بر الحان بلبل غنچه خندید

بگردی سر بسر گلگشن دهر
نیابی اینچنین باغ و چنین نهر

کنارش از دو سو چینی سراسر
همه خطی شده چون نهر مسطر

ز بس طول خیابان نهر جاری
زره بر تیم که بر گردد چو طومار

خیابان زابها با چمن رساند
در آخر آب از رفتار ماند

صدای لذیذ آبشارش
نوا آموز کبک کوهسارش

عمارت را همین بس وصف شانش
که غلطد اینچنین آب از میانش

چو سایه افکند بر دامن کوه
بزیر کوه ماند دامن کوه

برآمد آنچنان در دلگشایی
که آتش بالدار از درد جدایی

خروشان نهر چون در حوض ریزد
نهنگی دان که با دریا ستیزد

چنان آئینه حوضست روشن
که پنهان نیست بر روی را گلشن

نظر هر کس که بر آبش گمارد
ز ماهیان ماهی را شمارد

نثاری از خروشش را فرستاد
علو همت فواره پس داد

کشیده قامت فواره موزون
عصای پیر خود یافت گردون

ز نهرش گر بساحل گشت جاری
در آب سبزه خواهد گشت جاری

رقوم سبزه از اطراف جدول
نمایان چون حواشی بر مطول

ز سجده بید مجنون جبهه فرساست
بشکرانیکه در این جنتش جاست

چنین باید طریق حق گذاری
کند با سربلندی خاکساری

بدور هر نهال ابر پرستار
همه روز از هوا دارو وفادار

کهی گرد سرش گردیده گریان
کهی افتاده در پایش چو مستان

بروی سبزه هر برگی که افتاد
ز زلف بید مجنون روبش باد

نقاب از روی گلها یک قلم دور
بزیر سبزه روی خاک مستور

نسیم جنت ممکن در حریمش / ولی نتوان وضو کرد از نسیمش
درین کشور فراوانست گلشن / کدامین باغ را بلبل شوم من
ز هر باغ ار جدا از بوستانیم / وزین گلشن بسوی آن گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نواساز / هم از پرواز ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن زمین هوش / بگوشش آرد سراران مرغ خاموش
ربوده از طراوت آب رخش / که در خوبی بود بعد از فرح بخش
گرفته جای در آغوش کهسار / عمارتهاش همه همدوش کهسار
هر باره وی داد و پشت بر کوه / چه کوهی تیغ آن خونریز اندوه
گل اندامی چنین نبود بعالم / که باشد پشت و رویش بهر آرام
زمین باغ از ته تا به بالا / بود نه مرتبه افلاک آسا
بخوبی هر کدام از دیگری بیش / همه جا داده هم را بر سر خویش
ز بس فواره اش هر سو بجها / گرفتار سبزه تیغ کوه زنگار
گرفته جدولش چون مطرب مست / ز نه فواره مو پیچان در دست
ز جدول تکیه بر سیل کوهساری / در و چون فیض حق پیوسته جاری
باستحقاق معشوق بهارست / کدامین باغ را نه آبشارست
بجای هر نهالی چشمه هست / که میگردد از آن سیراب پیوست

نباشد سازکارش آب دیگر / گر آب خضر در پایش دهی سر
ز بس نازک بود طبع نهالش / دو آب از خورده بر هم خورده حالش
درختان سرافراز رسیده / ز اطراف خیابان صف کشیده
لبان سرکشان در پهلوی هم / بروز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان خورشید دوران / پناه هفت کشور ظل یزدان
سپهرش در ازل شاه جهان خواند / قضا هم ثانی صاحبقران خواند
سرافراز سربلند از آستانش / بزرگی خانه زاد خاندانش
کسی کآسمان افکنده از پای / گرفتش دست و دادش بر فلک جای
بهر کشور که محروم از مرادیست / مدار کارش چو آید کیقبادیست
کسی گر کام دل در دست طلب داشت / نهند اندر خاک کویش حسبت
چو کوشد در کمال ناتمامان / سر پیری دهد آزاد لسبابان
گرفتار عهدش این زمانه / که خاتمهاست در انگشت شانه
بپیشش چهباش صحبت دلگیر / ز باغ خلق او یک قطعه کشمیر
کسی گر طلعتش در خواب بیند / چو بر خیزد گل از بستر بچیند
مصور فروشان پادشاهی / مجسم معنی عالم پناهی
تقاضای قامت عمرش قبا نیست / که هر روزش از اول صبح نعمت

ز کوی دولتش گردی اکسیر / ز بحر فطرتش موجی چه تدبیر
کفش از پنج انگشتست پنجاب / وز آن پنجاب عالم گشته سیراب
دلش بحری که گوهر بر سر آرد / کفش ابری که بی موسم ببارد
دلش از صیقل الهام روشن / درو احوال هر کس پرتو افکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش / نکرده جز گناه کس فراموش
نشد بیرون ز دست بادشاهان / که ننهد دست رد بر پرگناهان
ز بس برگ بخشش نیست قادر / که بخشد چو گردد گنج آخر
بنوعی شان اقبالش بلند است / که رد سازد گرش روی سپید است
بدورانش رگ و نشتر بهم یار / چو انگشت طبیب و نبض بیمار
اگر از مهر خندد سوی آتش / شرر شبنم شود در روی آتش
در اقلیمی که عدلش پاسبانست / ز ضبطش خانه پیدا چون کمانست
ببین اقبال شاه عدل پرور / بگنج مردمی صد شهر بیدر
ز بیم قهر شاه معدلت کیش / نیارد برد کس جو کس از پیش
بر یک تشنه آب از بس رسد کس / صدف وارش بر از اول دهد پس
زند گر بانگ قهرش بر ستمگار / ز صحرا سیل بگریزد بکهسار
چنان کوتاه شد دست ستم کیش / که نتواند زد آسان بر سر خویش

بدستش آلت شیر یا شد / بدندان شیر ناخنهای خود کند
چو آید بر سر عاجز نوازی / کند با شعله خاری تیغ بازی
ضعیفان از قوی شد آنچنان دست / که خاشاکی ره سیلاب بربست
ببال قوت او کبک کهسار / ز خون باز آرد رنگ منقار
برست از خنده کبک آنچنان باز / که از بال پرش رم کرده پرواز
ز بس داغست از بیداد نخجیر / پلنگی مینماید در نظر شیر
شراب از مجلسش گشته مهجور / ز بس دل باخته شد بی انگور
شد آگه تا ز منع باده گردون / پرید از رو شفق بار رنگ میگون
ز ایمانش قوی بازوی اسلام / ز آب تیغش آبروی اسلام
نهند از سنگ تهمت پای بسته / عجب سدی ره کفر بسته
براه کسب آداب شریعت / نهند آیین ز باب طریقت
چو شمشیر غزا سازد حمایل / شود خورشید و شمس تابان دل
دلیران دلیری از همه پیش / بوقت کار چون شمشیر در پیش
بجایی آتش تا بفشارد / که شیر از لرزه ناخنها گذارد
تن تنها در آن میدان بکوشد / که خورشید ار ببیند چشم پوشد
ز تیغش سر بخاک راه دوشش / ز زخم ناوکش دشمن زره پوش

سر گردنکشان و پای تیغش / ظفر یک گوهر از دریای تیغش
بریدار وصف تیغش رشته حرف / ز گفتگو چه بربندم دگر طرف
برآرم در دعایش بعد از این دم / سخن را عاقبت محمود سازم
بخوبی تا شود شمشیر زن کور / بعالم نام نیکش باد مشهور
کند دریوزه کوه پیکر پیل [?] / ز چتر دولتش رفعت همه سال

کسی را بخت چون بردارد از خاک / ره پیلا را بندد بنجا شاک [?]
در آتش تخم امید ار بکارد / گلش پیش از شرر سر را برآرد
همه پاس کسان را او بدیست [?] / بهر در هر چه قفل او را کلید است
بصد زنجیر اگر پیوند دارد / گشادی لازم هر بند دارد
اگر در راه او هر گام چاهیست / برای چاه ذاتش او را همیست [?]
رود هر جا ز گفتش زان بهتر آید / کند ره گم که خضرش رهبر آید
ز دنیا گر گریزد صاحب اقبال / چو سایه آیدش دولت ز دنبال
حباب ار بحر اگر پهلو تهی کرد / بسوی خویشش دریا بازش آورد
هر آنکس را که باشد بخت یاور / چو گل با زر همی آید ز مادر
وگر بر روی کس طالع کند پشت / بکف خیری نمیدارد چرا انگشت

اگر چرخ و فلک در زور کار است / همه یارند با بخت تو یار است
دمی کاو بار دامن گیر گردد / دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کاو بست بهر دشمن خویش / شود آتش برای خرمن خویش
نه بیند جز زیان از خشم تدبیر / به بند افتد ز جوهر تیغ شمشیر [?]
برفعت گر نماید خودنمائی / فتد در خاک چون تیر هوائی
همه اسباب جاه و ملک و مالش / وسایل گردد از بهر زوالش
اگر با بستر راحت شود یار / بپهلویش گل و دیبا شود خار
فروشد آبروی خود همیشه / خرد از بهر پای خویش تیشه
تنک ظرفی که دارد تشنه دریا / زند از ابلهی پهلو بکهسار
نخیفی گر ز عصا امداد جوید / رود با شیر از سر پنجه گوید
ز حال مدبران تا چند گیری / بیارم بهر آمیغش نظیری
بگویم قصه حجاج مردود / که آغازش چه و انجام چون بود
همین مدبر که بختش پشت داده / چو دود از آتش از سنگ زاده
گران نخل خبیثش واین بر اوست / ولی آن آتش این خاکستر اوست
در ایامی که تخت پادشاهی / بدار و فر جهانگیری مباهی
شه جنت مکان شاه جهانگیر / مس پیسنگ را اگر دید اکسیر [?]

نبودی گرچه بر اصلی شرفناک
کرمنیان بدیشش بر داشت از خاک

بمرز و خدمت شایسته دید
باوج منصب و جاهش رسانید

بزرگش کرد و در دولت سهیم شد
میان قوم بندیه علم شد

سزاوار غلامی خواجگی یافت
ز گمنامی بر آمد راجگی یافت

همان ملکی که جا و مسکنش بود
باو از مرحمت اقطاع فرمود

وطن با برکنات دیگرش داد
نصیب ملکها بال و پرش داد

چو ریشه در وطن محکم فرو کرد
بملک دیگران انگاه رو کرد

گرفتی از زمینداران ولایت
شه جنت مکان کردی حمایت

ز شاه امداد و مهلت از فلک یافت
غنیمها ز اسبی سر بسر یافت

بدستش هرچه مال و ملک افتاد
شه جنت مکان آن را باو داد

اگر هندوستان را ملک میگرفت
شه جنت مکان خیری نمیگفت

چنان مشمول لطف پادشه بود
که طول ملک او یکماهه ره بود

بدولت بود تا شاه جهانگیر
ندید او آفت تغییر جاگیر

ز بس ملکش مسلم بود او را
ز کلگر اش بزدی بالپورا

ز مرده حاصل شهریش و اصل
ز شهری دخل اقلیمش حاصل

کسی را کاین چنین بخشی نشیند
زرش در خانه دیگر جا نبیند

ز بس بر خرج دخلش میفزودی
زر او را جوال از جاه بودی

زری کان یوسفش بود از عزیزی
بچاهش داشتی از بی‌تمیزی

کنون در خاکش انبار گنجست
درختان بیشهاشان مار گنجست

قضا را رفت بر سنگ آبگینه
پسر شد صاحب اقطاع و خزانه

همه جاگیرها و یک جهان گنج
مسلم گشت بر جبار پسرنج

یکبار از غلط بخشی گردون
گدا گردید قارون قطره جیحون

نه آن بد اصل و زرا کار با
بسان خس که سازد دیده را جا

بر ایشان دور گاری بی سرانجام
بیکره مست گشت از باده کام

بلندی یافت دود آتش خس
ز سیر دور پس افتاد واپس

بروی کار خود چون دید آبی
غبار کوی پستی شد سحابی

ترا و دیدی از وکاهی رهیتی
هوای سرکشی در خود بسیبا

کنا که روزگار دیگر آمد
زمان بی تمیز بی بهار سر آمد

ظهور دولت شاه جهان شد
جهان از ثانی صاحبقران شد

شهنشاه جهان دارای عادل
بجای خود نشان حق و باطل

تف قهرش بجان خون درستان
بجانها تند آتش در نیستان

حقیقت دان از او فرینش
ببرد فطرتش دانش چو بینش

عیار را پستان و کج نهادان
چو گیرد پایه بخشد در خوران

بجز ابرو که بر بالای دیدست
کسی با راستی بالا ندیدست

بخدمت بندهایش صف چو بندند
بحد خویشتن پست و بلندند

تمیزش هر کرا جایی نمودست
بحکم مجلس خارج نمودست

همیشه در مقام خود بپایند
تو پنداری که مو پستار نمایند

بلند آوازه باد شس ساز تمیز
که این بسیار زشت از دلها فرح نیز

من ار چه از غلامان کمینم
ز مو پستارنای آخرینم

نیم در فکر بالادستی خویش
بلند آوازه ام از پستی خویش

بعالم پادشاه قدردان اوست
گزو برد آب و آتش دشمن و دوست

بتخت پادشاهی چون برآمد
سران ملک را بار از پی آمد

بدرگاه آمدند اشراف و اعیان
همه با پیشکشهای نمایان

تهنیت را مبارکباد گفتند
بجبهه خاک این درگاه رفتند

خرد هجار را هم رهبر شد
سوی درگاه شاهنشه رهبر شد

در آغاز جهانداری و شاهی
نگردد تا شکسته دل سپاهی

بلطفش پادشاه از خاک برداشت
همه اطوار او نادیده انگاشت

همه اوضاع او شاه خطاپوش
نمود از مصلحت عمدا فراموش

به تسخیر دکن افواج منصور
روان گشتند بر فتح کشتها مور

همیشه در دکن تا بود پیکار
در آن لشکر کمک می بود هجار

اگر گاهی دلش اندر وطن بود
پسر از جانب او در دکن بود

بدین مقدار خدمت شد مسلم
ز بی لطفی شهنشاه عالم

مقرر شد ره جاگیر و مالش
که آمد ناگهان وقت زوالش

در ایامی که سال هشتمین بود
که شه فرمانده روی زمین بود

ز بخت تیره روز خویش بسر کرد
پسر را بی سبب ز انجا طلب کرد

پسر برگشت و کار او دگر گشت
بنای دولتش زیر و زبر گشت

پسر گویا که بودش کوکب بخت
گزین رجعت برو شد کارها سخت

چو شاهنشه ازین معنی خبر یافت
عقاب اشتعالش بال و پر یافت

غضب اول درمیان مصلحت دید
که باید این بساط فتنه برچید

رهد تا خاطر از اندیشه او
ز بن باید برید این ریشه او

بگوشش چون که دار دست برما
که میگوید با فوتش نگهدار

چو دل از دیو در اندیشه باشد
نباشد به که اندر شیشه باشد

چو صیدی ز دام آهنگ بریدن
بهیبت از بال آتش پر بریدن

ز بد اصلان چو نیکوئی کرد افساد
به آب تیغ باید شست و شود اد

دم تیغ غضب گر خونچکان بود ولی پای ترحم در میان بود

نبودش تا نگشتن شاه همراه ولی میخواست او را سازد آگاه

ز خواب غفلتش بیدار سازد ز مستی زرش هشیار سازد

در آن گوشی که از پندش ملال است بجای گوشواره گوشمال است

فزون از منصبش چون داشت جاگیر محالی چند را فرمود تغییر

بآن مه گو سر برگشته ایام ز درگاه معلی رفت پیغام

که تقصیرات تو از حد برون است بعفو ما همیشه رهنمون است

که از جاگیر بعضی واگذاری بدرگه ملکش را هم سپاری

نه آن خواهش طمع در مال او بود که تدبیر صلاح حال او بود

چو دونان از زر و سامان بود جمع چو آبی دان که در کشتی شود جمع

نمیباید که در کشتی بود آب تهی بهتر کف سفله ز اسباب

زیان بیند ز رفعت آدم خام نمیباید که باشد طفل بر بام

دنی را پایه بالاتر نهادن بدیوانه بود شمشیر دادن

فلک بر کندنش را داشت در سر نه از جاگیر دل کند و نه از زر

جهالت بین که با آن بخت بیمار نکرد از مرد و رهبران ستمکار

چو بر رنجور روشن گشت مردن بود پرهیز را وقت شکستن

ز جای محکم و جمعیت خویش غروری داشت آن مه بر حد بیش

سخن کوتاه آن مردود گمراه بکوه و جنگل خود در فتاد راه

ز عصیانش شهنشاه سرگرد خس آمد شعله را از خود خبر کرد

چو شد معلوم رای عالم افروز که شد وقت زوال آن سیه روز

سپاهی در رکاب شاهزاده که از اقبال کشورها گشاده

نگاه گوهر دریای شاهی سراپا جوهر از فیض الهی

سخن از بر دلی در شیر دارد چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد

ز تایید الهی بر نصیب است ز فر ایزدی اورنگ زیب است

پی دیبا او گردید راهی که آب تیغ شوید روسیاهی

سپاهی یکدل رزم آزموده چو نون اندر میان جنگ بوده

نگشته نامشان آلوده ننگ همه تن همچو آیینه در جنگ

همه در بخت جانی همچو سندان نگاه رزم چون سوفار خندان

بسرعت شاهزاده آنچنان راند که گرد لشکرش از همرهی ماند

ره میگرد چون خورشید شبگیر که صبح دولتش گردد جهانگیر

درآمد چون بجنگ آن بد اختر زمینش کوه و جنگل بود یکسر

بجنگلها درآمد بی محابا بلی از بیشه شیر را چه پروا

کجا در جنگلش ره سوار است — که در هر گام تنگی راه دار است
ز تنگی ها اگر آنجا در آید — نخست از پوست می باید بر آید
گشاید در فضایش مرغ اگر بال — بسیخ خار گردد بند در حال
ز تنگی فضا برگ درختان — بهم چون بسته کاغذ گشته پیچان
ز بس طوطی خلش میدید از خار — شدی سر تا بپا همرنگ منقار
درخت از بسکه در خرگه درون بود — سراپای خیمه او چل ستون بود
بهر گامی دو دست انداز اشجار — سراپایی ز نشتر قسمت دستار
درخت جنگلش مانند رهزن — برآرد هر رو از جامه از تن
ز تنها جامه از بس میکند خار — سپه عریان بود در پوشش اشجار
درختان از سواران برده پوشش — همه از تنگی ره حلقه در گوش
بجنگ خار دامان و گریبان — چنان عاجز که لب در زیر دندان
چو دست بازداران جا به او بست — اگر پوشند خاری چند با اوست
چه میدوزد ندانم سوزن خار — که در رخت کسی نگذاشت یکتار
درین ج[illegible] افتد اگر راه — تمام راه اگر کوه است یا چاه
ز تنگی راه چون دست هنرمند — در و رهرو بسان نبض در بند
ره پست و بلندش همچو نسخه — پی معنی نسخی وضع کرده

بهم پیچیده اشجارش چو شانه — رهی از ریگ چون مو در میانه
دل لشکر بجا و طبع صافست — که هر کس را که بینی موشکافست
کمانها از درختان در کشاکش — بشاخی مبتلا هر بند ترکش
دم اسب از قفا در چنگ خاری — عنان پیچیده اندر شاخساری
اگر جنگل و گر کوه و کمر بود — برقش شاهزاده گرمتر بود
در آن جنگل که خورشید جهانگیر — کف خاکی از او ناکرده تسخیر
بضرب تیغ جا میکرد و میرفت — چو آتش راه وا میکرد و میرفت
چنان رفت آنچنان راه را بسرعت — که آن مردود مست خواب غفلت
ز برق تیغ او بیدار گردید — چو خواب آلوده از تاب خورشید
دمی آگه شد آن مغرور زر پست — که فرصت همچو دولت رفته از دست
چو طوفان بلا را موج زن دید — بخود از بیم همچون موج لرزید
بدریا جنگ کردن حد خس نیست — مصاف باز در شان مگس نیست
سر خود را او دست اهل و فرزند — گرفت و دل بحسرت از وطن کند
خزانه آنچه بتوانست برداشت — دگر زر را بجنگلها همه کاشت
ز بیم ضبط آن عاجز شد انبار — کجا گنجد بمشتی بار بردار
وداع دولت و مال و وطن کرد — ز راه جنگل آهنگ دگر کرد

منورش بخت اگر همراه میبود / ز عضو پادشاه آگاه میبود
بدریا قطره کردی التجایی / بحر مملکت می یافت جایی
ز خانان دکن دولت فزون یافت / بضرب تیغ ایشان زار و زبون یافت
چو پیش آمد کنون بر ور سپاهش / دکن جو بست اگر گرد سپاهش
چو نیکو رای وطن در رفت هیجا / نگار افکن درون آمد جهاندار
نخستین فوجی از افواج منصور / روان گردانید از پی اهل مقهور
پس آنگه رو بضبط ملک آورد / ز هر جا مردم او را طلب کرد
بخدمت قلعه داران رو نهادند / کلید قلعها بوسیده دادند
فراوان قلعه بودش پر ذخیره / ز هر یک دیده بیننده خیره
بگردون قلعها افراخته سر / همه چون قلعهٔ افلاک پر زر
بنفرین بود تهایش لب گشاده / بر آنکس کش عنان از دست داده
دل هر ضر زبن مشتاق هیجار / بنعره هر کدام او را طلب کار
همه خمیازه کش از آرزویش / کشیده گردن اندر جستجویش
همه از هر جا سر بر کشیده / براه او همه تن گشته دیده
بهر قلعه رسید بگرفته تا بن / بنائی خانه پی زر چو گلبن
ز خاک هر سرا گاه تیمم / شدی چون مهر زر بن دست مردم

بنازم آن کریمی اگه پر گنج / کرم کرده بیکها را اینقدر گنج
ز بس گنج زر افشان زر بود در هم / پی حبس اسیران زر و سیم
سیه چاهی بهر باغ و سرا داشت / بغیر از قلعه بند بجاها داشت
دل بندانیان را شاد کردند / بحکم شاه ایشان آزاد کردند
شدند از قعر چاهستان جداری / باوج فیلها اندر عماری
بیا بانصد فیل مست کوه بنیاد / ز را او رفت سوی اکبرآباد
بخاک جنگلش پاشیده دینار / چو مهر از فرجهٔ اوراق اشجار
ز بس در هر کوی زر کرده پنهان / بلند و پست ملکش گشته کانکان
ز زرهایش که در خاک است انبار / بود کانون زمین یکبار بردار
سراها مرز و بوم آن به آخر / تمامی چاه بود و چاه پر زر
بسی گنجم بهستی مبتلا ساخت / بجاهی اینچنین هرگز نینداخت
مگر افتد بهشتش گاه بر جا / سپاهی چشم پوشیده ز دورا
بزیر هر بنا زرها زمین سر / ممالکش خانه کندن بود تعمیر
زمین قلعه یکسر چاه پر زر / حصارش گرد غالب جنبر
تهی کردند هر جاهی که زر داشت / که تخم افشاندند بر خاک و که بر داشت
سپاهی یکه زر در جنگلش یافت / ز فکر نوکری اندیشه برتافت

که سربازی کند چون مست سامان    کمر ترکش کشد یا با همسان
زبس در سر نشینش آل محنت    نمکش مشت خاکی بی کچه بست
تمام از گنج کاوی گشت ظاهر    چه چاره چون کچه گل کرد آخر
نمکش جای خالی از جواهر    نمیشد یافت جز صندوق سینه
سخن ها کی کنم از خاک و از زر    بگویم قصه آن خاک بر سر
چو لشکر از پی او شد روانه    پس از ده روزه فرصت در میانه
گرفتند از سمای فتح پروام    رمانیدند از خود مرغ آرام
پسا پی از بالاخانه زین    نشد فرصت که آید سوی پایین
همه بر دامن زین بسته دامان    نشسته چون نگین اندر نگین دان
چو نکشا آب خوردن اسب گردی    سوار از غصه خون خویش خوردی
درازه فرصت خوردن همین بود    بوقت تنگ ترکش همنشین بود
ز بس تعجیل مردان صف کین    چو محمل خوابشان در خانه زین
کسی کو را الغیرت بود پیوند    زره همچون نمک از تن نمیکند
لباس استخوان پهلوی مرد    جدائی از بدن ترکش نمیکرد
نکشتی خنجر کین دور از شست    زبردستان شده جمله سست الخت
کمان گاهی بجنگ و گه ببازو    نشد قربان ترکش با ندارد

دلیرانی که داد تیغ دادند    قدم در عرصه مردی نهادند
یکی زان جمله عبدالله خان بود    که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده    گل فیروزی از سر جنگ چیده
همه تن پیر و خرم از بخت پیدا    ز بس نگین بسرداری سزاوار
جهان در جنگ ها را میفشارد    که طوفان نقش پایش بر ندارد
دگر خان جهان گرد آب شمشیر    نشست از دم حرف جرات شیر
تن تنها به یک لشکر برابر    بضرب تیغ بر اعدا مظفر
بدست جراتش پیوسته شمشیر    ملازم همچو پیکان های بی تیر
دلیر رزم دیده خان دوران    چو شمشیر است در هیجا نمایان
ز سیمایش دلیری هست ظاهر    بپای جنگ را پیوسته حاضر
فدایی وار در خدمت کمر بست    شهنشاه جهان زاو نظر است
سپهداران که در بزم اند ایشان    می دیگر بود در جام ایشان
همه از نشئه جام سیادت    که در رزمند پر گرم جلادت
از آن در جنگ شیر کارزارند    که از شیر خدا میراث دارند
گریزی همتش سید از شمشیر    که بی چنگال نبود پنجه شیر
اگر تیغ جهادش آبدار است    نمش از جوهر ذوالفقار است

غرض کین نام جویان سرافراز / که بودند از تعاقب در تک و تاز
نیاسودند هیچون تیر در راه / بآن مقهور بر خوردند ناگاه
چو آب تیغ کردندش گلوگیر / پی جوهر ز جا برداشت شمشیر
میان راجپوتان رسم اینست / که در هیجا چو وقت واپسین است
کشند اهل و عیال خویش را سر / بنام این غیرت هیجاست جوهر
چو جوهر خواست کردن آن بداندیش / گرفتا اول کشش از نادر خویش
بجا آورد حق نادری را / نبود از جوهرش هیچ بهری را
چو هنگام حلالی خواستن بود / بدین گونه حلالی خواست مردود
عجب نبود اگر زینگونه باشد / که کار مندوان وارونه باشد
سرای خویش دید آن بادر پیر / چرا بد به پایان فتنه زندگیر
نشد فرصت بقتل دیگرانش / که لشکر میگرفتی در میانش
همین او با پسر زانجا بدر رفت / دو گامی صید بسمل پیشتر رفت
زر و اسباب و فیل و اشتر و مالش / بدست لشکر آمد با عیالش
باو چیزی که ماند از بود و نابود / پشیمانی بد و آن نیز بیسود
سراسیمه بجنگل شد گریزان / بفرق دولت خود خاک بیزان
بکوی ایمنی میجست راهی / طلب میکرد از هر سو پناهی

ندید از چارسو یک چاره دیوار / که یکدم باشد او را ره کنار
بفکر قلعهای محکم خویش / چو افتادی گرفتی ماتم خویش
برفته دامن سامانش از دست / نه چاره گر کنونش چاره گر هست
نه راه سوی آنجا نه پناهی / که یکدم وارهد زین پرهراسی
پی پنهان شدن گر بود جایی / نمودی بهر خویش او را بناهی
ز چندین جا بر زر آن سیه روز / بیک جا تهی راضی بد آن تیره روز
بسی مالیده بد هیچ جا کاست / غیوری انجبان این عجز منت
سراسیمه هراسان و پریشان / بجنگلها دوروزی شد گریزان
نه غمخواری نه یاری نه پرستار / نه همراه با او بود و او تار
گناکه از قفاشان در رسیدند / بچشم خود چو مرگ خویش دیدند
نه دست از لرزه جنبیدی نه خنجر / نکردی پاره بگریختن سپر
چو شانه گر همه تن دست و پایی / که دهشت مویی بر پا بدی
بهم پیچم سر زلف سخن را / برش میرو دگر دار تیغ تن را
سر مغز را بالا کشیدن / چو ناخن در عقب دارد بریدن
ز هیچا دماغ خود بجا لا / چو خود را کم کنی یابی سرا را
از خود پسندی / فروتن زیستن با سربلندی

پسر چون همسری خوش میکرد / بآن راهی که رفت او وری آورد
دو سر بر یک سنان یکجا زدند / حساب مرد و آخر سر شد
بیک نیزه دو سر را شد سروکار / بشمعی شد دو پروانه گرفتار
همه اهل و عیال و مال یکسر / بدرگاه آمد و سر نیزه بر سر
پی نظاره لشکر رفت بیرون / تماشایی گرفته کوه و هامون
سر از نیزه شده با کوه همدوش / اسیران جمله با هامون هم آغوش
عجب نبود اگر از بهر تماشا / سر حجاج هم بر رفت بالا
بود معذور در این سربلندی / تماشا خوشتر آید در بلندی
تماشاهای این ادبار و نکبت / همین تنها نه اند ارباب صورت
که اگر اهل معنی مینمایند / زفکر او بحیرت هم نشینند
که با آن دولت و اقطاع معمور / بآن سامان که در آفاق مشهور
چه پیش آمد که زینسان از وطن رفت / بآن خواری که زین انجمن رفت
شهنشاه جهان از وی همی خواست / که پشت طاقتش از بار آن کاست
اگر یکباره ز اموال و جاگیر / طلب میکرد بهر رفع تقصیر
بده منت بجان یکی کامران باش / بدولت محو دیگر بندگان باش
اگر ملکست و سامان و جاه است / چو نیکو بنگری از [illegible]

اگر خواهد حق خود را شهنشاه / چرا باید بدل ره یابد اکراه
ولی پس دادن مال امانت / بود دشوار بر صاحب خیانت
اگر صد لک بخواهد جهاندار / بده بگفته و از جاگیر بردار
بزر نقد ار بودش جان خریدن / بدینسان کو سری از آن خریدن
ولیکن خست و فتوی چنین داد / که زر در خاک باشد عمر بر باد
بزر دادن نشد راضی و سر داد / همه جاگیرها را سر بسر داد
چه جاگیری یکی اقلیم زرخیز / هوایش تازه ی بستان فرح خیز
نهالی کز زمینش میکشد سر / بود چون شمع برکشش زر بر زر
بجنب هر دهش مصر و بستانها / ز هر شهرش اقلیمی است رسوا
رعایا آنچنان سرمایه دارند / که گوهر را بجای دانه کارند
رعیت چو گذارد ملک معمور / ز زر و صاحب خرمن بود دور
نیابی بی زراعت یک کف خاک / همه سرسبز چون بستان افلاک
گدای هر دهش از تشنی زر / مقدم را امید اند موخر
رعیت سرکشی از دست داده / ز زر از صد ده بستاند یکی باده
فزونی جمع بر دهها نشسته / بستان از شهر بالا ز نشسته
چنان دهقان در نفعش گشوده / که گر جو کاشته گندم درود

بجنب فیض خاکش تیغ اکسیر / سموم بادیه است و باد کشمیر
بروی کشت خطهای نباتات / کشیده نیل خشم از چشم آفات
میان کشتها از فیض سیرآب / بسر سبزی علم شد نیشکر را
بنازادی نیشکر بالا کشیده / بداد تلخکامان هم رسیده
به پیش قامتش دهقان کمربند / ببالایش ولی دل بسته هر چند
نیستانی چنان دل را سپرد / که زخم نیزه اش را میتوان خورد
نه تنها باده مست از صحبت اوست / که افیون هم هلاک قامت اوست
جواری طره را از شان کج نهاده / که دهقان دیده دل از دست داده
ز مرواریدهای طره خویش / همه تفریح بهر قلب درویش
کسی کم دیده زینسان گوهر ارزان / کزو شد پخته نان نیکدستان
ز کشت گندمش دل یافت جمعیت / که گندم خود در اصل آدم قربت
درین ملک آفت خشکی نیاب / که باشد هر دو سوی چند تالاب
همه دریا صفت پیوسته در جوش / کشد موجش کنار رود در آغوش
چه مصر و شام و چه بغداد و تبریز / ندارد حاصل این ملک زرخیز
یکی از برکات آن چهره است / که از هر حاصلی در دهر بهره است
در آن عرصه است صید بالبریز / گر آتش کشت دهقان است زرخیز

سمن باکن محیط پر تلاطم / بحار سبعه را کرده هشتم
چنان موجش برد زنگ از دل تنگ / که از آبش بگیرد آینه رنگ
فرار از تیغ موج آن کرد بنست / از آن رو ساحلش را کشت مدبست
کنارش جو میان دلبران است / که از چشم تماشایی نهان است
یکی کوهست بدان خدایی / کشیده تیغ از ایام جدایی
ز بس موجش بفکر سرفرازیست / بتیغ کوه گرم تیغ بازیست
بسنگ کوه موجش تیغ ساید / که آسان تر ز خشم را زاید
ز خاطرها گره از بس گشود است / همیشه ناخن موجش کبود است
ز مرغابی گرفته موج پر وام / اگر گاهی بساحل برده پیغام
بود اثبات دورش از محالات / تسلسل را ولی از موجش اثبات
بروی دف اگر آتش فشانی / اصولی را نگیرد جز روانی
سخن را بسکه توصیفش روان کرد / ورق را در سفینه بادبان کرد
بود مانند آتش در عذوبت / بکام عاصیان باران رحمت
بکام دل گرش نظاره خواهی / همه تن دیده شو چون دام ماهی
شرف آن وقت پیدا میکند ماه / که عکسش را بود در آب آن راه
نبوعی در شفابخشیت کامل / که استسقا شود زین آب زایل

نسیمش جان‌فزا و دلنشین است / هوای عالم آب آتشین است
چو آید آن محیط اندر تلاطم / کند از ترس موجش دست و پا گم
اگر لنگر شود کشتی سراپا / رود از ترس موجش باز از جا
ز موجش گه تعدی گاه انصاف / گهی شمشیرگر گاهی زره‌باف
نسیم بزمش بود بس مطلوب / برای گرد غم آبست جاروب
چنان غالب بود سردی بر آتش / که نتوان گرم کرد اندر بر آتش
نباشد موجه آتش از باد و تباب / که گیرد لرزه آتش از سردی آب
دوات ار قطره آتش کنی گرم / نپیوندد حروف از لرزه با هم
ز آب سرد آن پرسی دمی خورد / ز آب نه کالی گشت دل سرد
نگشت آرزوها چون گذشته / برات تشنگان بر یخ نوشته
ز نوعی صاف گر یک آب خوردن / شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی کز زلالش پرورش دید / توان از چوب آن عینک تراشید
اگر آید بخواب کور آتش / شود روشن دو دیده چون حبابش
درین دریا اگر ریزند اخگر / بدارد روشنی چون عکس اختر
چراغ فکر اگر روشن نسوزد / بوصف آتش آیم بر فروزد
کلیم بخت اینجا میتوان شست / نباشد بازوی طالع اگر سست

نمی‌آرم زد از شیرینش دم / که پیچید لبم زین حرف بر هم
بخور دریا اگر گشتی این آب سدی / ز تأثیرش شود دریار قندی
ز هر سو نهرها زان گشته جاری / همه لاینقطع چون فیض باری
نهال بخت دهقانان ازان سبز / زمین زین نهرها چون آسمان سبز
چو آید کشتها را وقت حاصل / ز نهری حاصل شهریست واصل
چنین ملکی که زینسان بود آباد / ز کف جای زوال خویشتن داد
بجز هندوستان عشرت انگیز / کجا یابی به مینا ملک زرخیز
بنازم وسعت هندوستان را / گشاده عرصه دارالامان را
جهان هندست و غیر از هند گوشه / بدین بن دانه قیمت خوشه
طرفداران همه گوشه نشینند / ازین خرمن که بنی خوشه چینند
ازینجا دولت شاه جهان بین / شکوه ثانی صاحبقران بین
که کمتر بنده‌اش را بود دلخواه / چنین ملکی که باشد جای یک شاه
چه می‌بندد پس ارکان دولت / قیاسی کن ازینجا شان دولت
ازان دریا که خس اندوخت گوهر / نهنگان را چه خواهد بود بستر
شهان گر ملک خود را واگذارند / بخدمت رو باین درگاه آرند
فرود از ملک خود باشد گر / که از کس جا نماند گرد تغییر

بزم مهند اگر عالم نشیند / کس از پهلوی کس پیش تنگی نبیند
چنان باید بلی سامان ساختن / که باشد قدرت عالم سپاهی
همیشه تا که از دولت نشان بود / پناه پادشاهان جهان باد

در دامن کوه عیش احباب / کامل آمد چو ماه مهتاب
برگ عشرت سبزه چو گلبن / پا در گل و گل بسر چو گلبن
بگذشته گل از گل سرجمع / مانند دود از سر شمع
چون خامه سر دهد سگیر باید / تا از گل سر برآید
باران بجنت سیاه را شست / آلودگی گناه را شست
شب ابر چو گرید از سر سوز / در کار بود چو شمع تا روز
چون ریزد اشک صبحگاهی / از چهره شب برد سیاهی
از باده عیش ایاغها خشک / اسباب تر و دماغها خشک
هم خیمه حباب وار در آب / ما چون موج همه در تاب
در خیمه ز رخنه دیده در هم / گویی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست / چون خاتم حباب سر بر اوست
چون خیمه کند چکیدن آهنگ / بگریزیم از او بخانه تنگ

با کاغذ طبع نازک ما / باران چه حسیت بی محابا
گرید بر ما سحاب پردم / خود گشته و خود گرفته ماتم
ابر از نظرم زبس فتاده است / گویم که گهر حرام زاده است
طفل بدخوی ابر گریان / بر ما گردست دمبر زندان
روزی باشد بماتم او / حور راست کشاده گیسو
داریم سه حور دنی فراوان / غصه سرما و آب باران
زین ره که آمد کدورت انگیز / مرا شیهی از گلست شبدیز
در بحر گل از گرانی تن / شد کشتی فیل لنگر افکن
فیلان در گل بجان سپاری / گنبد مزارشان عماری
اسب و فیل و پیاده باهم / غلطیده و آمده فراهم
افتاده بتنگنای دربج / چون کیسه و مهره‌های شطرنج
اسب تازی بگل نشستن / رفتار وزغ کند ز جستن
هر پای کسی که بد منقش / گردیده ز گل چو پای گلکش
هر گل که بخاک داشت پیوند / بر بست بگل لبان گلقند
باران ز گریه شد مکرر / در چشم صدف گل است گوهر
از گل شکم اوفتاده در شسته / درمانده به آب پا شکسته

[illegible]

۱۲۷۴

[illegible]

